

مرثیه ای
برای
شکسپیر
شهر روز رشید

مرثیه‌ای برای شکسپیر
شهر روز رشید
زمستان 1385
برلن
چاپ اول
طرح: سوسن سهی
شابک: 3-938406-33-x

فهرست

8	1- زهدان غول آسا
23	2- مرثیه‌ای برای شکسپیر
47	3- رویای اسکندر
53	4- رسوایی شاعران
65	5- مقدمه‌ای بر «لحن سهراب»
75	6- سلام سیمرغ
113	7- آه ایوب

مقدمه

آنجا که زندگی از هر سو تهدیدمان می‌کند، نمی‌توان ادبیات آفرید. به عبارتی در گرماگرم برو بیاها و مسامحه و اکراه نمی‌توان به تأمل نشست. ادبیات آنگاه آغاز می‌شود که چرخ زندگی از حرکت باز مانده باشد یعنی شما زندگی را پشت سرتان داشته باشید و نه در پیش روی‌تان. تصویری دروغین از ادیبان وجود دارد که البته رایج هم هست. در این تصویر، ادیب و شاعر در وسط زندگی، در تار و پود زندگی ورجه وورجه می‌کند، با امحاء و احشای خود ور می‌رود. در تمام جهت‌های ممکنه دوندگی می‌کند. اصطلاحاً دست به تجربه می‌زند. بیشتر اینگونه تجربیات هم حول تن می‌چرخد. یعنی ادیب آینده، تن خود را موش آزمایشگاهی هوس‌ها و امیال ادیبانه‌ی خود می‌کند. این تصور از هنرمند و ادیب اخیانا بعد از رمبو رواج پیدا کرده است. او که برآستی از جبهه‌ها و میدان‌های زندگی گزارش داده است از استوای روح پرتلاطم آدمی. اما او وقتی آن اشعار تابناک را می‌نوشت هنوز وارد زندگی نشده بود. و وقتی وارد زندگی شد دیگر ادبیاتی در کار نبود. فکر کنیم به خیل عظیم شاعرانی که در ایران «پیش رمبو» لقب گرفته‌اند. و هیچ کدامشان از سیر و سفرشان شعر بیرون نکشیدند. آنها غرق در محتوای زندگی، گاهی گزارشی از خاکستر شدگی خود را داده‌اند. و زندگی آنها را با خود برده است. به عبارتی آنها به دیدار خود نایل نیامدند. آنکه در تمدن ادبیات ساکن است نسبت به زندگی يك ایلپاتی‌ست، در صعب‌العبورها چادر زده است. برای رسیدن به آن بلندی‌ها باید بزکوهی بود و زندگی کاهل‌تر از ملال‌ها و بعد از ظهرهاست. يك ایلپاتی از زندگی فقط قند و شکر می‌خرد. بی تردید فلور یکی از تابناکترین ادیبانی است که تاریخ ادبیات به خود دیده است. او باید دستاورد بزرگ‌اش را مدیون این عمل تهورآور باشد که در جایی به زندگی پشت کرد و تلاش کرد که همه‌ی آثار زندگی را از

خود دور کند. جمله‌ی معروف‌اش بیانگر این امر است: «رمان من صخره‌ای ست که من خود را بدان بسته‌ام و نمی‌دانم که در جهان چه می‌گذرد و نمی‌خواهم که بدانم.» در زندگی کارگاهی اینگونه ادیبان، حادثه‌ها، همان جمله‌ها هستند. و هر بار که به این موضوع فکر می‌کنم آن چند نویسنده‌ی طراز اول در جلوی چشمانم نقش می‌بندد: جویس، کافکا، پروست. جویس اصطلاحی دارد به نام اپیفنی یا اپی‌فانیا. که به معنای تجلی‌ست. در کارهای اولیه‌اش، که در دوبلین قبل از مهاجرت نوشته، با اشتیاق خاصی این اصطلاح را به کار می‌برد. مراد او، در اصل، تجلی آدمی‌ست بر خویشتن در لحظه‌ای که نور نبوت، روح را شفاف کرده است. همین. روز شانزدهم ژوئن 1904 جویس بر جویس متجلی می‌شود. باقی زندگی تنها می‌تواند به این کار بیاید که از آن تجلی بنویسیم. در دوران مهاجرت، در آن سال‌های دربردی او مدام از زندگی اجتناب می‌کند. از عمل دوری می‌کند. در پیاده‌رو می‌ماند. زندگی پشت سر اوست، در همان لحظه‌ی تجلی سو سو می‌زند. محتوا اتفاق افتاده است و او دنبال فرمی برای روح خود می‌گردد. این عمیق‌ترین تجربه‌ای است که یک ادیب می‌تواند داشته باشد. باقی حرکات، سبکسری‌ست. جدی نگرفتن زندگی‌ست دنبال خود گشتن در بیرون خود است. جنگ بین فلیس باوئر و کافکا در واقع جنگ ادبیات و زندگی‌ست. و کافکا در لحظه‌ای از روشن‌بینی به نفع ادبیات، زندگی را از زندگی خود طرد می‌کند. برای درک این حقیقت که زندگی از ما چه خواهد ساخت هزار و یک شب لازم نیست همان لحظه‌ی تجلی کافی‌ست. به استعاره‌ی کشتی پروست بیندیشیم که در "روزها و خوشی‌ها" از آن سخن گفته است. همین عنوان کتاب خود بیانگر عالمی‌ست. زندگی، روزهاست و خوشی‌ها. خود پروست باید تا ساختن کشتی خود، بیرون از خود در جاده‌های جهان سرگردان باشد در کافه‌های دهان و دود. شاید هیچ کس به اندازه‌ی او در مقابل زندگی مقاومت نکرده باشد. گاهی در شب‌گردی‌هایش انگار فانوسی به دست گرفته تا صورت شب را خوب نگاه کند و مطمئن شود که چه خوب از این هیولا، روح و

روانم را کندم. به بورخس فکر می‌کنم به آن ادیب یگانه. وقتی می‌گوید: «ادبیات فاسدم کرده است.» انگار می‌خواسته بگوید که ذره‌ای از ریخت و پاش و هرزگی‌های زندگی در من نمانده است. مطلقاً خودم را وقف ادبیات کردم. ادبیات: جایی برای زیستن؛ فرمی برای روح.



زهدان
غول آسا

«من تنها از يك چيز مي‌ترسم و آن اينكه شايستگي رنج‌هايم را
نداشته باشم»
داستایفسكي

روح گرفتار در دایره‌ي هرگز، همه جا دنبال درد مي‌گردد اصلا چشم‌هاي او براي دیدن درد است. به پشت سر که نگاه مي‌کند تنها درد مي‌بیند و در پيش رو همه خطر است که کمین کرده. روح تضرع فقط فریاد استغاثه است، فریادي از سر درد است. انگیزه‌هاي او از درد بر مي‌خیزد و همه‌ي راه‌هاي او به درد ختم مي‌شود. يك زندگي را به او بدهید سرتاپايش را به دردخانه تبدیل مي‌کند. وجودش تماما دردي متحرك است. کوه يخي است که در رودخانه‌ي رنج آب مي‌شود. سهم چنين روحي از جهان چیست؟ سهم چنين روحي شمردن دردها و ناممکن‌هاست. اين روح ناممکن همواره در تب و تاب است. بیشتر از همه مي‌کوشد يعني بي‌وقفه مي‌کوشد با اينکه مي‌داند همه چيز، همه‌ي تلاش‌ها و بردباري‌ها به هرگز و ناممکن مي‌انجامد. يك لحظه آرامش ندارد. بله. براي جانهاي تلخ، زندگي يك انصراف خاطر است. و در اين رابطه شناختن روح خود هم توهمی بیش نیست، نه مي‌خواستم بنويسم دلخوشکنكي بیش نیست. گیرم که تمامی سوراخ سنبه‌هاي اين روح ناممکن را شناختيم آیا ديگر دور ناممکن مثل جادو شده‌يي نخواهد چرخید؟ چرا، تنها کاري که او تا پايان زندگي خواهد کرد همین است. اصلا سهم او از زندگي همین است. اگر اين سهم را هم از او بگيريد قادر نیست خودش را حتي تبدیل به يك هيچ بي مقدار کند. در کجاي جهان مي‌تواند بچرخد با کدام پاها و دست‌ها؟ فقط بايد ياد بگيرد که چگونه درد بورزد و چگونه و در کدام حديث ديگران خودش را پنهان کند. و يا اينکه چگونه مي‌تواند خودش را به ديگري، به او، تبدیل کند. آنگاه قادر است خودش را از بيرون تماشا کند و ببیند که در باره يکي ديگر در باره‌ي يك ديگري داوري کرده است. با

بی‌عاطفه‌گی تمام، حدیث سهم ناممکن خود را روایت کند. آرام باید حرف زد، فریاد هیچ ضرورتی ندارد، کسی نمی‌شنود. زیر لب باید زمزمه کرد انگار داری با خودت حرف می‌زنی. این‌گونه حرف زدن به سکوت نزدیک‌تر است تا به خطابه. خطبه‌ی بی‌کلام لکنت است. یعنی مخاطب در بیرون نیست، در درون است. پیرها همیشه با خودشان حرف می‌زنند. و هیچ‌گاه نمی‌شود حتی کلمه‌یی از گفته‌هایشان فهمید. احتمالاً سالیان سال با دیگران حرف می‌زنند و به بیهودگی تلاش خودشان پی می‌برند. شاید هم می‌فهمند که "گودو" قرار نیست از بیرون بیاید "گودو" در درون ماست اما نمی‌خواهد بیرون بیاید چون پیغامی برای دیگران ندارد. دیدن بریده‌هایی از یک زندگی کافی است که به این نتیجه برسیم که هیچ کس با دیگری حرف نزده است و یا حرف زدنش بیهوده بوده است. شاید به این خاطر فهمیده نمی‌شویم که هر کس سهمی از هستی دارد. یک روح ناممکن قادر نیست خودش را به یک روح دنیایی و ممکن بفهماند. و همه‌ی تلاش‌هایی که در این جهت کرده است از سر خستگی و درماندگی بوده است. کوه به کوه ممکن است برسد اما آدم به آدم هرگز نمی‌رسد. فقط باورش دشوار است. یک زندگی طول می‌کشد تا آدم کف دهانش را پاک کند و دست‌هایش را دیگر در هوا تکان ندهد. و خودش را به دیگری ندوزد و عزیز بلاجهت نباشد. یکی می‌گفت ده سال تمام انتظار کشیدم تا «او» سکوت را بشکند و چیزی بگوید انتظار عذرخواهی نداشتم می‌خواستم فقط حرفش زده شود حداقل یک داوری کوچکی در باره‌ی «مسئله» صورت بگیرد، حداقل گفته شود که اشتباهی صورت گرفته است و یا اینکه نه همین است که هست. ده سال تمام تلاش برای شکستن سکوتی کردم تا بعدها در یابم که معنای در کنار هم بودن و تنها پیوند ما همین سکوت بوده است. می‌گفت در انتظار گودو بودن خوب همین است. زندگی بافتن زنجیری از این سکوت‌ها و انتظارهاست و معنای دیگری ندارد. همه‌ی باران‌ها و پاییزها شاهد بافته شدن چنین زنجیرهایی هستند. بله هر کس سهمی از هستی دارد و کسی هم ممکن است وجود داشته

باشد که اصلا هیچ اقلیمی ندارد؛ در مرزها زندگی می‌کند. دیدن و تشخیص دادن و گردن نهادن. همین. آنگاه دیگر پی سکوت هم نمی‌گردد و پی خنده‌های بلند. این نه به معنای رضایت است و نه به معنای تسلیم. در سهم خود ایستادن است مثل کرگدنی که هر جا برود در پوست کرگدنی خویش است. نه در پوست شیر می‌رود و نه در پوست فیل. پوست او سهم‌اش را از جهان تعریف کرده است.

گفتگو حداقل دو نفر می‌خواهد به همین خاطر هیچ‌گاه به نتیجه‌ی درستی نمی‌رسد. دو دهان، تنها می‌توانند هیاهو را اجراء کنند. گفتگو، نازل‌ترین شکل ارتباط است، دم دست‌ترین تکه‌ی روح ما در این ارتباط به سخن در می‌آید. گفتگو، سکوت را بر نمی‌تابد و بدون سکوت، حقیقت ناممکن است، به همین خاطر و برای نزدیک شدن به حقیقت، باید با خود حرف زد. همه چیز را تا جایی که ممکن است با خود در میان گذاشت. و از همه‌ی اینها گذشته، حرف‌هایی هست که نمی‌توان بر زبان آورد. رنج واقعی، رنجی‌ست که بر زبان نمی‌آید، رنجی ژرف چون دریا که غرق اعماق خویش است. رنج واقعی، یکپارچه است؛ با هیچ کس نمی‌توان آنرا قسمت کرد. سکوت‌های یک رابطه‌ی شکرآب، پر از چنین رنج‌هایی است. چه می‌توان کرد وقتی که مقدر است در پایان، همه چیز به سکوت بیانجامد... و دیگر خاموشی باشد. آه چه خدایانی در فاصله‌ی دو نفر می‌میرند و چه وجدان‌ها و غرورهای تباه می‌شوند. هیچ شکسپیری قادر نیست این موقعیت را به کلام تبدیل کند. تاریخ واقعی تاریخ این سکوت است. آسیب‌های درون را نمی‌توان جار زد، و آدم فقط برای قانع کردن خود حرف می‌زند.

تصادف هم قانونمندی‌های خود را دارد. تصادف از آسمان نمی‌افتد، تصادف را جوهر تصادف‌طلب ما می‌زاید. جوهر آدم‌ها را با این امر می‌توان به محک کشید که در مقابل کدام تصادف از کدام جنس قرار می‌گیرند. دو نفری که با هم زندگی می‌کنند از هر راهی که می‌رفتند از هر راه دیگری، باز در جایی هم‌دیگر را ملاقات می‌کردند گیرم با نامی دیگر و با شکل و شمایل دیگر مثلا در سوماترا. تا اینجا نباید تقصیرها را به گردن دیگری

انداخت، هر آدمی محکوم به تجربه‌ی سلسله‌ی ناگزیر تصادف‌هاست، تصادف، مثل حقیقت و مرگ است، از بیرون نمی‌آید در درون پرورده می‌شود. دریافتن این نکته که تصادف هم قانونمندی‌های خود را دارد به قیمت سال‌ها درد و مشقت تمام می‌شود. درمی‌یابی که همه چیز را به تصادف تعریف‌ناپذیر نسبت دادن، ندیدن نقش خود در امر حادث است. نوعی شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت است. اگر درست دقت کنیم می‌بینیم که همه‌ی برش‌ها و مقطع‌های زندگی بر یک سری تصادف استوار است. مثل تولد، آشنایی با زنی یا مردی که قرار است نقشی بنیادی در زندگی ما بازی کند و نوع مرگ و زمان و مکان مرگ. اینها هیچ کدامشان در حالت معمول بر اساس نقشه‌ی قبلی صورت نمی‌گیرد. شاید بدان خاطر که واقعیت با تجربه‌تر و چالاک‌تر از ماست. ما تا به خودمان بچنینم در معرض یک وضعیت و یا اقدام قرار می‌گیریم. حوزه‌ی عمل ما همین عرصه‌ی تنگ است.

اما همه‌ی پیش‌آمدهای بزرگ زندگی صورت آسانی دارند. و آدم نمی‌تواند حتی خیال هم بکند با گفتن جمله‌ی از سر هوس و یا کاهلی، پیوندی را ایجاد می‌کند و یا به عبارتی آن جمله باعث می‌شود که دو نفر فکر کنند چیزی آن دو را به هم وصل کرده و باید تلاش کنند این زنجیر رابطه را بگسلند. این حالتی و یا موقعیتی آشناست که آدم در جایی حرفی و یا عملی هر چند کوچک از یکی می‌بیند و یا می‌شنود و احساس می‌کند چیزی آن دو را به هم وصل کرده است. انگار تکه‌ی از روح ما را با خود می‌برند و تمامی عمر تلاش می‌کنیم طرف مقابل را پیدا کنیم. اما برای چه کاری؟ آیا می‌خواهیم انتقام بگیریم چون که به ما توهین شده است؟ و یا آیا حقیقتی عریان شده است که ما می‌خواهیم رو در رو، حقیقتی را مخدوش کنیم و یا با یک حقیقت دیگر تلافی کنیم؟ آیا کسی تکه‌ی از وجدان خودش را در ما جا گذاشته است که می‌خواهیم هر کجای دنیا باشد پیدایش بکنیم و غده‌ی اضافی را پس بدهیم تا به یک‌دستی وجدان خود برسیم؟ همه‌ی اینها سوالات تلخی هستند که پاسخ دادن به آنها کار ساده‌ی نیست. و شاید هم هیچ‌گاه

توانیم به پاسخ‌های قانع‌کننده‌ی دست‌یابیم. شاید هم مسکنت و مشقت زندگی آنقدر ما را هوشیار می‌کند و ما با یک هوشیاری زهرآگین، سؤالات را طوری طرح می‌کنیم که نتوانیم پاسخ سرراستی به آنها بدهیم. زندگی وقتی به یک هزارتو تبدیل می‌شود و فقط تلواسه و تشویش ایجاد می‌کند آدم مدام احساس می‌کند که مشغول پیچیده‌ترین بازی شطرنج است. و دستی که مهره‌ها را حرکت می‌دهد به فرمان ما نیست یعنی انگیزه‌های ما از غریزه‌ی ساده و سالم زندگی بر نمی‌خیزند، از هوشی بر می‌خیزد که کارش صیانت نفس است. می‌خواهد به هر قیمتی باقی مانده‌ی زندگی را در چنگ خود داشته باشد. آنجا که شش دانگ حواس ما به زندگی است بی‌تردید یک جای آن زندگی می‌لنگد و به زیر بار هوشیاری، خفه می‌شود. هراسی هوشمند، نور را در رگ‌های زندگی منجمد کرده است. در نهایت آدم دنبال یک نوع دلسوزی به حال خویشتن و تسلی می‌گردد. باید هر طور شده روح خود را آرام کرد. جمله‌های ناقص را در خلوت و تنهایی کامل کرد و پاسخ‌هایی به خود داد هر چند که قانع‌کننده نباشند. خطر هر رابطه‌ی بنیادی در این است که بالاخره زمانی، دیر یا زود، ما را برای خودمان عریان می‌کند. و عریانی هیچ انسانی زیبا نیست، ما در نقاب‌هایی که با فراست و دقت انتخاب می‌کنیم زیبا هستیم. و بعد که نقاب می‌افتد و در دوردست‌ترین جای روح، خودمان را با سفاکی تمام تماشا می‌کنیم اگرایی در ما شکل می‌گیرد که مثل خوره روح ما را در خلوت و تنهایی می‌خورد. بعدها دیگر هیچ نقابی به کار ما نخواهد آمد. تمامی وجودمان را تبدیل به تلاشی جانفرسا خواهیم کرد تا نقابی همه‌جا گستر پیدا کنیم و بعدها که در خواهیم یافت این ناممکن‌ترین کار دنیا است و هرگز از هر هرگز است به آغاز باز خواهیم گذشت، به همانجایی که همه چیز آغاز شده است و دست به خاطره‌سازی خواهیم زد، تلاش خواهیم کرد همه چیز را از نو توضیح بدهیم و برای به دست آوردن نقاب گمشده حتی خودکشی خواهیم کرد. آن آخرین نقاب خطرناکترین اقلیم روح است مهمتر از خود زندگی است. زندگی، به دور آن نقاب

چرخیدن است. اجراء و مصرف آن است. زندگی، ضرورت و سایه‌ی آن نقاب است. هر رابطه‌ی بنیادی، عرصه‌ی پیکاری است برای دست یافتن به آن آخرین نقاب. و آنکه نقابش را زودتر از حریف از دست می‌دهد بازنده است و بهترین کار برای او این است که هر چه زودتر برود و خودش را در جایی از جهان گم و گور کند در نقابی دیگر، در معبدی در تبت. چیزی که آدمها را در کنار هم نگه می‌دارد ناشناختگیست، نوعی ابهام است، میلی سوزان است به کشف تاریکی، به کشف سکوت حریف. گاهی لبخندی هست که نمی‌توانیم تعریفش بکنیم، و یا حرکت دستي مثلاً. به تعریف و کنه که رسیدیم دیگر نمی‌توانیم يك سینه هوا را هم تحمل کنیم. می‌خواهیم برویم. اما کجا برویم؟ مگر به همین آسانی است. نقابمان یعنی تمامی معنا و مفهوم وجودمان را گذاشته کجا برویم. پس همانجایی که هستیم سالیان سال می‌مانیم به این امید که نقابمان را مرمت کنیم. و زندگی در این تلاش بیهوده پیر می‌شود. و سالیان سال نمی‌توانیم قبول کنیم که غرور آدمی تنها جایی است که نمی‌تواند وصله را بر تابد. نام آن آخرین نقاب، غرور است که قوی‌ترین نیروی زندگی است. آدم خیلی زود به حقیقت هر مسئله‌ی دست می‌یابد فقط به خود قبولاندن آن خیلی طول می‌کشد. در واقع هیچ وقت هیچ کس قادر نیست تمام و کمال، تمامی حقیقت خود را قبول کند. ادبیات نتیجه‌ی این قبول نکردن است و شاید هم هر نوع دیگری از تخیل و آفرینش. شکسپیر باید خیلی درد کشیده باشد که آن چنان زیبا توانسته است حرف بزند. زیبا و پیچیده. بله او نقاب گم شده‌ی خود را در ادبیات پیدا کرده است. پشت هر جمله‌ی زیبایی، سیزده جهنم می‌جوشد. در درون تكتك ما، دري هست که گشوده نمی‌شود و ما پشت آن در تاريك هستیم. تکیه داده به در ناممکن و با دست‌هایی درمانده با دنیای ممکن حرف می‌زنیم. همه‌ی ما حقیقت را می‌دانیم، بي هیچ شك و شبهه‌ی تكتك ما حقیقت خود را به عیان دیده‌ایم و به صورت و معنا آن را خیلی خوب می‌شناسیم. و عموماً این نوع از حقیقت، دل‌به‌هم‌زن

است. پس چرا این پا و آن پا می‌کنیم چرا خودمان را گم و گور نمی‌کنیم؟

- تنها به این امید که کسی پیدا شود، امروز یا فردا، و به ما بگوید که اشتباه می‌کرده‌ایم. چراغ و پنجره‌ی دیگر بیاورد و به ما بگوید به زیر این چراغ و از این پنجره باید نگاه کرد. منتظریم معجزه‌ی صورت بگیرد. در دنیا پیغمبری پیدا شود و اعلام بکند اصلاً نگران نباشید تنها کسانی آمرزیده می‌شوند که يك عمر با حقایق دلبه‌هم‌زن زندگی کرده‌اند. به امید معجزاتی از این دست است که ساعت‌ها پشت پنجره می‌ایستیم و غبار شدن دنیا را تماشا می‌کنیم.

یکی از غم‌انگیزترین صحنه‌های عالم این است که آدم در مقابل چشمان دیگران از پا درآید یعنی همه شاهد باشند که یکی چطور در مقابل دیدگان همه پرپر می‌شود و همه‌ی نقاب‌هایش را از دست می‌دهد، این واقعه در تمامی سلسله جبال روح، خالکوبی می‌شود که تا ابد نمی‌توان آن را پاک کرد، با هیچ خاطره‌ی خرمی شسته نمی‌شود. حالت غریبی است آدم احساس می‌کند با چشمان دیگران خود را می‌بیند و لاجرم داوری دیگران را در باره‌ی خودش می‌پذیرد. بیرون آمدن از قعر این مغاک، یکی از هرگزهای روح است، حالتی را که به آدم دست می‌دهد زبان قادر نیست بیان کند. اکراه و یا اشمئزاز اشاره به لایه‌های بالایی این حالت دارند فقط می‌توان با يك سلسله تصویر به آن موقعیت نزدیک شد به این می‌ماند که سی و شش هزار گربه‌ی وحشت‌زده به عصب‌هایت چنگ می‌زنند، تمامی وجودت پر از تهوع است می‌خواهی کل کائنات را استفراغ کنی، استفراغ هم می‌کنی و باز استفراغ خودت را می‌خوری یعنی باز به زندگی می‌نشینی، باز می‌خندی از زیبایی حرف می‌زنی، سطرهای درخشان زیر لب زمزمه می‌کنی. برادربازی و دوست‌ورزی می‌کنی، از آینده از زندگی حرف می‌زنی اما در ظلمات درونت در جایی خیلی دور در کنج دهلیزکی احساس می‌کنی که همه چیز را پشت سر خود گذاشته‌ی، دنیا برای تو ماست تمام شده‌ی است و باقی همه بازی است اما همان لکه‌ی کنج دهلیزک تاریک می‌گوید

زندگی کن! تحمل کن، همین است، زندگی همین است! کسانی که این موقعیت روحی را تجربه می‌کنند قادر نیستند هرگز خودکشی بکنند. خودکشی در لایه‌های بالایی، در حوالی اکراه اتفاق می‌افتد، خودکشی بیشتر واکنش غرور پایمال شده است. نشانه‌ی آزرده‌گی بزرگ روح است و سرشار است از اعتماد به نفس و خونی که هنوز سرخ است. خودکشی، عشق وارونه است نهایت دلسوزی به حال خویشتن است، در تمامی رگ‌های آدم خودکش، زندگی جاری است، خودکشی، وقفه‌ی کوتاهیست در استوای زندگی، خودکش به سودای امید و ایمانی بزرگ دست به چنین وقفه‌ی می‌زند امید و ایمان او به مرگ است، خودکشی بیرحمانه‌ترین و شرمگینانه‌ترین شکل قتل عام است و تا وقتی در روحی هنوز کینه هست او سالم است اما آنکه زیر دست و پای عالم و آدم له شده است قادر نیست کینه به دل بگیرد، سرتاسر وجود او از قعر مغاک تا تارک آسمان همه استغاثه است ساعتی از کار افتاده است که فقط تیک تاک می‌کند زمانی که او در آن، در جا می‌زند هیچ ربطی به گذشته و حال و آینده ندارد، زمان او زمان تضرع است و این زمانی دیگر است و متر و مقیاسی دیگر دارد و هر کس قادر نیست آن را تحمل کند آن را برای له شدگان و به خاک افتادگان زندگی خلق کرده اند، آدمهایی از این دست خدایانی وارونه‌اند: مکان را کشته‌اند اینان بیرون جهان زاده شده‌اند می‌روند و هیچ رهگذری نمی‌بینند، این گنگ‌های خواب دیده، اینان صورت از شکل افتاده‌ی شرف‌اند و دنیا بر گرده‌ی پست اینان استوار است، اینان به لاشه‌ی آهوایی می‌مانند که شیران را شیر می‌کند عنکبوت‌های خردی هستند که مایه‌ی زندگی عنکبوتان بزرگند، اینان پلی هستند که اهالی زندگی را به مقصد می‌رسانند اینان گواهی می‌دهند که در مسیری که می‌آمده‌اند ذره‌ی زندگی ندیده‌اند اینان شاهدند که انسان شریف نیست، آه ای تفاله‌های زندگی به گاه درماندگی خود به هموعان لعنت بفرستید تا بلکه کینه‌ی در برهوت وجودتان جوانه زند، ای بردگان روح تضرع!

آیا زاده شدن از روح معنا دارد؟ - در زندگی مردن و در زندگی زاده شدن، اما کدام روح می‌تواند خاطره‌هایش را پشت سر بگذارد؟ روح نو زاد خود را چگونه تعریف می‌کند؟ با کدام امیدها به زندگی می‌نشیند به سودای کدام نور؟ سالها به امید همین زاده شدن از روح زندگی می‌کنی به امید اینکه همه چیز از نو آغاز شود، امید به تغییر تنها امیدت می‌شود، با چه اشتیاقی انتظار می‌کشی که همه چیز روزی دگرگون بشود و به شکلی درآید که مقبول طبع تو است، این تغییر را اتویپای خود می‌کنی و این یکی از آخرین نقاب‌های توست. نادرستی‌ها و نامرادی‌ها را فقط می‌توانی به این طریق توجیه کنی، فکر می‌کنی خودت امروز یا فردا به آدم دیگری تبدیل خواهی شد. به خود می‌گویی چیزی نیست فقط یک سلسله اشتباه است و بزودی اصلاح خواهد شد با این امید خودت را خواب می‌کنی. و سالیان سال با این گونه توهمات زندگی می‌کنی و یکباره می‌بینی که هیچ چیز در دست نداری به جز روحی آسیب دیده و جسمی ویران. تا احیاء کنی خود را یک زندگی دیگر لازم است. و یک زندگی دیگر ممکن نیست. همه چیز ادامه‌ی چیز دیگر است. و هر زندگی دیگر ادامه‌ی یک زندگی‌ست که ما را آزوده است. و آدم قادر نیست دیگر روحش را احیاء کند. و زندگی دیگر طعم و رنگ و بوی زندگی قبلی را می‌گیرد. زندگی دیگر توهم جبران است. و هیچ چیز در زندگی جبران نمی‌شود. فقط کمی زخم به هم می‌آید و آدم احساس سبکی می‌کند. خاطره‌ی جسم، آری خاطره‌ی جسم. جسم است که تجربه می‌کند. روح، تنها به خاطر می‌سپارد. روح، خاطره‌ی جسم است. فرض بفرمائید: ماست‌فروشی به صورت ده سالگی من، سیلی زده است. حالا من از کجا ماست‌فروش را پیدا کنم و به او سیلی بزنم. دنبال آدم ببوی در دور و بر خودم می‌گردم تا به او سیلی بزنم. حتی اگر هم بزنم. فرقی نمی‌کند. من تمامی زندگی‌ام را صرف یک سیلی کرده‌ام. و طعم این سیلی‌ست که سرتاسر یک زندگی را آلوده می‌کند. و من باید یک جورهایی تکلیف خودم را با آن روشن کنم. باور کن هر کجا که بروم آن سیلی را بر صورت زندگی خود احساس خواهم کرد. و احساس

خواهم کرد که در این زندگی همیشه کسی هست که به ناحق بر صورت من سیلی می‌زند. و من آنقدر ناتوانم که نمی‌توانم از خودم دفاع کنم و یا با کسی از این جنایت حرف بزنم. حالا بیایم با رنج بسیار آن واقعه را تبدیل به ادبیات کنم طوری گیرا بنویسم که مثال شود. چه فرقی خواهد کرد من آن سیلی را خورده‌ام و آن سیلی حتی در پهنه‌ی شریف ادبیات هم ولم نمی‌کند. باور کن هر چیزی در این جهان ادامه‌ی خویش است. برش و انقلابی وجود ندارد. تغییر وجود ندارد فقط مرمت است که گاهی دیر وقت‌ها در شب تنهایی ما را آرام خواب می‌کند. نیمه‌ی دوم دیگرگونه وجود خارجی ندارد. فقط آدم پر از آسیب و خستگی می‌شود. و رضایت را و تسلیم را نقاب خود می‌کند. و دیگران اینگونه مرمت‌ها را تغییر می‌نامند. احتمالاً تسلیم و رضایت نوری آرام دارد و قادر نیست هیچ چشمی را آزرده کند. حالا چطور می‌خواهید آن غار هیولایی را پر کنید که آقای ماست فروش در روح شما ایجاد کرده است؟ زیباترین سطرهای ممکن را بنویسید باز آقای ماست فروش بالای سر شماست و می‌خواهد به شما سیلی بزند، اعلام کنند که شما بزرگترین شاعر دوران خود هستید، باور نخواهید کرد، خودتان را دست خواهید انداخت، بیشتر از همیشه خودتان را به دلقک‌ها تبدیل خواهید کرد. باور کنید درست در چنین موقعیتی بیشتر از همیشه تلاشی طاقت‌فرسا خواهید کرد تا خودتان را به یکی از شخصیت‌های گوگول مثلا شبیه بکنید. بر سر هیچ و پوچ به آدمهای دور و برتان اهانت خواهید کرد. هیچ‌گاه نخواهید دانست که اعتقادات واقعی‌تان چیست. همیشه در تمامی روابطتان، متزلزل و خائن خواهید بود. رؤف‌ترین و مهربان‌ترین و وفادارترین زن دنیا را داشته باشید هر لحظه‌ی زندگی‌تان در آتش بدگمانی خواهد سوخت و انتظاری جهنمی وجودتان را خواهد سوزاند که در همین لحظه و ساعت او ترکتان خواهد کرد. مهم‌تر از همه از جسم‌تان نفرت خواهید داشت و آن را به یک مستراح تبدیل خواهید کرد. سیگاری و الکلی خواهید شد و مهم‌تر از همه‌ی اینها اراده‌ی شما معطوف به هرگز خواهد بود به این معنا که همه‌ی

تلاش‌های دیگران و خودتان را در نهایت محکوم به شکست خواهید دانست. به خاطر اینکه آقای ماست فروش بالای سر شماست و دیر یا زود به شما سیلی خواهد زد. در هر کجای دنیا که باشید در هر مقامی، حزنی غریب همیشه در زندگی شما حاکم خواهد بود که به هیچ طریقی قادر نخواهید بود بر آن غلبه کنید. با اشتیاق و با اعتقاد تمام دنبال کاری خواهید رفت اما در نیمه راه احساس خواهید کرد که نکند دارید اشتباه می‌کنید، نکند دست‌تان انداخته‌اند اما با دل و دستی پاره پاره آن کار را خواهید کرد چون آقای ماست فروش ممکن است به خاطر انجام ندادن این کار به شما سیلی بزند. در خانه‌ی خودتان احساس غریب خواهید کرد اصلاً خودتان را مهمان خانه‌ی خودتان نخواهید دانست. و هی خانه عوض خواهید کرد و هی دوستان‌تان "بروتوس" خواهند شد و هی در طول زندگی زنان را به فاحشه تبدیل خواهید کرد تا پایان جهان قادر نخواهید بود صاحب دارایی شوید حتی نخواهید توانست صاحب خودتان بشوید، همه چیز مال آقای ماست فروش بقال است. همیشه ده قدم از دیگران فاصله خواهید داشت چون آقای ماست فروش چیزی به نام شهامت را برای همیشه از شما گرفته است. آقای ماست فروش حکم می‌کند در مجالس بلند بلند نخند. آقای ماست فروش اخطار می‌دهد اینقدر روی خودت حساب نکن بین دیگران چه کار می‌کنند. آقای ماست فروش معتقد است ازدواج بد است آقای ماست فروش می‌گوید چرا تا حالا ازدواج نکرده‌ی احمق! بله آقای ماست فروش با آن سیلی جانانه‌اش خودش را در وجود شما جاودانه کرده است. از هر طرف به هر کجا که بروید آقای ماست فروش از روبرو می‌آید. آقای ماست فروش يك خاطره‌ی ساده نیست، او مثل روح پدر هملت همه جا حاضر است و اوست که راه را دیکته می‌کند. و در نهایت اوست که تو را کندکار می‌کند. آقای ماست فروش نمی‌گذارد شما قدم بزیند آقای ماست فروش نمی‌گذارد شما زندگی را مثل يك لیوان آب بنوشید. آقای ماست فروش از شما می‌خواهد که مدام در فکر يك تغییر باشید همه چیز را عوض بکنید و همه چیز را از نو شروع کنید. بنیاد جهان را عوض بکنید

همه چیز را به هم بریزید بدون اینکه شرور باشید. آقای ماست فروش به بستر همخوابگی تان هم می آید. آقای ماست فروش در جلو آینه هم با شماست؛ یک بار خودش را در شما عاشقانه می بیند و یک بار به شما به نفرت می نگرد و شما در برابر آینه هم موجودی دو شقه می مانید. هم عشق به خویش تن آید و هم نفرت به خویش تن. در عشقی می سوزید که عین نفرت است. خوب طبیعی ست یک نفر به شما سیلی زده است و بعد صورت شما آماده و منتظر است که سیلی های دیگری بخورد. این را به دیگران القاء می کنید و دیگران ترغیب و وسوسه می شوند حتی اگر اینگونه خشونت در وجودشان نباشد.

××

کوچکترین چیز را در وجود نمی توانی تغییر بدهی و رفتار پایه جبری است که نمی توان تغییرش داد و یا چنان با خودت اخت شده یی که از دست دادن کوچکترین جزء دلتنگ می کنی و تو به ناگزیر به این نتیجه می رسی که تجربه تغییر نمی دهد، تردست می کنی، تو این تردستی را در مراحل مختلف زندگی تجربه می کنی هر بار در موقعیت جدید می بینی که چگونه سلاح های پیچیده یی به کار گرفته می شود و دره ی عمیق، عمیق تر می شود، هیچ چیز در این جهان تغییر نمی کند بلکه دگرگون می شود به شکلی دیگر درمی آید با همان گوهر و ذات قبلی و با عنصری دیگر در هم آمیخته می شود، شاید مهم ترین تحول همین آمیخته شدن با عنصر مناسب است آنکه به غولی زیبا تبدیل می شود بی تردید همه ی عناصر را خوب و خوانا با هم ترکیب کرده است، آدمها معمولا در همان برخورد اول همه چیز را در باره ی همدیگر در می یابند و از نتیجه گیری خود دچار وحشت می شوند و همین گونه ترس است که ما را به چهار میخ می کشد و توان حرکت را از آدم می گیرد. باقی زندگی ادامه و تکرار همان برخورد و دریافت اول است چرا که عناصر و ترکیب همان است و ما هر چه بیشتر ادامه دهیم فقط ترسها و وابستگیها را بیشتر می کنیم و در خاطرات مشترک سنگ می شویم، حوادث ناگوار گذشته را که در ذهن خود مرور می کنی می بینی که فقط صورتشان با هم متفاوت است و در

اساس هيچ فرقي با هم ندارند، يك تصوير است كه فقط پرده‌ي پشت آن مدام تغيير رنگ مي‌دهد، به واقعيت نمي‌توان زور گفت بايد آن را همانطور كه هست پذيرفت و رابطه‌ي خود را با آن مشخص كرد، اشتباه بزرگي است كه مدام مي‌خواهي واقعيت را به شكل دلخواه خود در بياوري، اين كار ناممكن است توان و قدرت اراده‌ي ما در حدي نيست كه ما را قادر به چنين كاري كند و از اينها گذشته اين فكر از يك ترس بزرگ بر مي‌خيزد، ترس از وجود خودمان و ترس روبرو شدن با واقعيت، اين است كه آدم مدام به خود مي‌گويد اين واقعيت، واقعي نيست يك اشتباه كوچك اينجا صورت گرفته است كه به زودي بايد حك و اصلاح شود، چيزي نيست انشاالله گربه است. هاله‌يي دروغين گرد سر همه چيز و همه كس مي‌چرخد پس هيچ عملي كامل نيست و زندگي پيشروي نيست نوعي درجا زدن است گرد ترس‌هاي خود چرخيدن است و اين ترس همه چيز را آزمابش مي‌كند و به هر موقعيتي تن درمي‌دهد و هيچ گاه وقت واقعيت بزرگ نمي‌رسد، واقعيت بزرگ هميشه در راه است، ما هميشه در راهيم، در واقع به هيچ كجا نمي‌رويم گرد نخستين حادثه مي‌چرخيم تا دستي از غيب برون آيد و كاري بكند. و اين ترس نمي‌گذارد نقطه‌ي پاياني بر رابطه‌يي و يا درك و دريافت اشتباهي گذاشته شود، اينجا فقط قهرهاي كودكانه و بغض‌هايي از سر عجز است، رفته‌ها بازگشته‌اند و غضب‌هاي سرسري به لبخندك سفاقت تبديل شده‌اند، و با سلاحي كاري‌تر ضربه را فرود آورده‌اند.

ترس، حريص‌ترين هيولاي جهان است، همه چيز را مي‌بلعد، يك عمر فاجعه را در خود جاي داده است و هنوز از گرسنگي نعره مي‌كشد، آه اي حلیم‌تر از مگسان پاييزي! هر بار با چه شوقي به ديدار خود مي‌روي و درها، خرسنگ‌هايي بي شكاف است، ترس از اشتباه دست و پايه را بسته است، از جاي خود نمي‌جنبني مبدا كه اشتباه بكني. براي عمل آدم بايد چراغ راهنمايي داشته باشد، ايماني باشد، آداب و آئيني باشد وقتي همه چيز از دست رفته است و آدم اعتمادش را به دنياي بيرون از دست داده است هيچ چيز نمي‌ماند مگر فرمانهاي

خاطره. و کسی که در حافظه‌اش هیچ نداشته باشد به جز وحشت، تنها می‌تواند به چیزهای آشنا بچسبد، در حقیقت او نمی‌تواند از دایره‌ی وحشت پا فراتر نهد. پس اودیسه‌ی خانه‌نشین، نشسته سفر می‌کند در آه‌ها و خاطره‌ها، و در سکوت پارو می‌کشد و... باقی .. زوزه‌ی درد و انهدگی است.

درونی چنین تهی را کجا و چگونه می‌توان پر کرد؟ چقدر می‌توان در مکعب‌های بویناک از دلهره سر خاراند و چنگ در هوا زد؟ پس مترسک صدها عشق باید شد، دلک صدها خوشباشی و برخورداری. آقای محترم من احتیاج به داور دارم. کسی پیدا شود و در باره‌ی من داوری کند. کجا می‌توانم خودم را در ترازوی مقدار و مقیاس بگذارم؟ کجا و چگونه می‌توان در یک هیاهوی گفتگو مانند، این جمله‌ها را گنجاند طوری که کسی مستقیم حرف تو را نگیرد؛ آقا یا خانم به کجا می‌توان رفت. به کدام سو باید چرخید؟ چه کسی می‌تواند صادقانه در باره‌ی من داوری کند بدون آنکه مرا آزاده کند. حظار محترم! دستم به دامن‌تان در باره‌ی من داوری کنید. بدون این داوری نمی‌توانم به خانه‌ام، به آن جهنم جوشان برگردم؟

چه کسی می‌تواند مخاطب دردهای من باشد؟ و هیچ شبی آدم مخاطب ندارد. آه ای هزارتوهای کور زندگی، چون خاک تشنه ما را می‌نوشی بی آنکه باران باشیم. و چه بازیگر بینوایی که ما هستیم. و پرده نمی‌افتد. پرده هیچ‌گاه نمی‌افتد. تا سنگ، سنگ ایقان. و این شاید سرنوشت ماست که درست چیزی را از ما دریغ ندارند که روان ما تشنه‌ی آن است، تا در دریغ بمانیم. عدالت دنیا این‌گونه است. همیشه آفتاب بر جایی می‌تابد که خاکپشته‌ی بیش نیست. کلیدی اگر که بخواهی، تا بخواهی به تو قفل هدیه می‌کند. نه این ورق بر نمی‌گردد. دیری است که روزهای ما از سکه‌ی یک رویه‌ی بلوم یا بورخس تقلید می‌کند. چه ایام خوشی برای آزمون سرسختی، آزمون قناعت. و چه دیر به درون خود پرتاب می‌شویم. همه‌ی راه‌های ممکن را می‌آزمائیم پوست جهان را لکه به لکه گز می‌کنیم به همه‌ی سوراخ‌های زیرزمینی سرک می‌کشیم. - به وقت گمراهی، راه جهالت دراز است. - چشم به دهان هر ابله و

دلککي مي دوزيم در ميخانه هاي سيگار و سفاهت، هوشمان را به در مي دوزيم تا دوستي از در درآيد. همهي تلواسه و اضطراب عالم در ما انگار گرد آمده اند تا به هر چه دم دست است چنگ زنيم تا هر بهانه يي را آزمائش كنيم تا از هيچ سويي هيچ صدائي نيابد تا جان فرسوده ي ما از توان بيفتد تا به خانه باز آيم تا سر به گريان فرو بريم تا از مرگي ديگر زاده شويم. اما هيچ سيبيل جهنم جاني، آشيل نمي زويد. تنها، آدم در مي يابد كه جانش از جنس کدام خشت است، و دستهاي كور عالم را در مي يابد.

×××

اين سفر، طريقتي تلخ است و سلوكي سخت، سفر است از «من» تا «او». گريستن الماسي كثيف است كه زندگي نام دارد. شرح هفت بار ايليائي شدن يك روح است. رقص در هفت حلقه ي زنجير است. ديري است كه سرگشته ي جهانم اما هنوز گرد سمنگان مي چرخم و طرح نوي براي اداره ي روح خود ندارم. در اين حلقه ي تاريك، سيماي تو لحظه يي از برابر ديگانم دور نشده است. چون از تو دل نكنده ام افعال من همه ناقص مانده است. تا تو را مصرف نكرده باشم گرد سكوندري هاي قدم هايم خواهم چرخيد. و نقص، جذبه يي كه براي دارد، چشمها را پشت سر مي كارد و شاعر، زيبا پسر و خسرو خوبان مي ماند. تركه يي نازك در هرم و هواي كويري. آن پسر تابان هم كه از سمنگان با آذرخشها و اسبها راه افتاده بود تا هندسه ي جهان را مرتب كند دلش با ته مينه بود، فرستاده ي مادر بود و در دورترين جاي جهان بر آستانه ي زهدان مي جنگيد. آن پسر درخشان هر جا كه مي رفت ته مينه از روبرو مي آمد. و فكر كن به سپاوش و فكر كن به اسفنديار و شاهزادگان كور و عارفان بر سر دار. مادر كه نزديك باشد جسم دنيا دور مي شود. شايد به همين خاطر است كه ما در آن فلات اينهمه شعر درخشان نوشته ايم. و دنيا را به آه خاكستر تبديل كرده ايم. و فكر كن به غزل و شمسهاي سرگردان و جمله هاي شريف. بله به زير دست و چشم مادر نمي توان قد كشيد و قامت رستم را شكست. بله سودابه مشكل ترين خوان است. از او

اگر برگزیده بودیم، رستم، آسان می‌شد. جباریت مادر،
جباریتی اسلیمی‌ست. هزارتویی‌ست که وارد شدن بدان آسان
می‌نماید اما بیرون آمدن از آن کار هر پسری نیست. بکش چون
بهرام، آن «مار هفت سر و بی پوزه‌ی را که می‌خورد و افسرده
می‌کند.» (آرتور رمبو)
دور شو از آستانه‌ی آن زهدان گول‌آسا!



مرثیه ای
برای
شکسپیر

آگاهی ما را به خودمان نزدیک نمی‌کند، ما را مدام از جوهر واقعی‌مان دور می‌کند. تنها نتیجه‌ی خواندن آثار بزرگ این بوده که همه‌ی آنها، غریزه‌ی زیستن را در من گند کرده‌اند، خواندن آثار شکسپیر غریزه‌ی بی‌آدم بودن را می‌آورد که من آن را غریزه‌ی شباهت و اشتباه می‌نامم. در موقعیت‌های مرزی، روح آشنا با شکسپیر مدام خودش را با قهرمانان او اشتباه می‌گیرد. در موقعیتی فرار می‌گیری که تصمیم گرفتن برای مشکل است بی‌درنگ می‌پنداری که همانا و درست در وضعیت هملت هستی و مسئله‌ات بودن یا نبودن است. شاهکارها خطرناکند، زندگی مرا همین شاهکارها تباه کرده‌اند. فکر می‌کنم این نکته را هر آدم کتاب‌خوانی می‌داند که زندگی کردن بعد از خواندن دن کیشوت چقدر دشوار است. یادت که هست کتاب‌زده‌ی عزیز خروج اول دن کیشوت، انگار خود دن کیشوت هم می‌داند که وهم زده است و به همین خاطر یک روز آفتاب زده از در پشتی خارج می‌شود. مگر ممکن است آدم بتواند این غم‌انگیزترین و زیباترین صحنه‌ی ادبیات جهان را فراموش کند، بالاخره روزی به همان شکل از خانه خارج خواهی شد. در من که غریزه‌ی شباهت و اشتباه بر اثر سالها ممارست در شاهکارخوانی، شکل گرفته، می‌دانم که زندگی برای خواننده‌ی حرفه‌ی اصلت خود را از دست می‌دهد، به شکل‌های مختلف آلت دست و دلقک خواننده‌هایش می‌شود. باور نمی‌کنی یک بار برو به جایی که کتاب‌زدگان جمع می‌شوند و دقت کن به حرکاتشان، یکی هست که آرام حرف می‌زند و لحنی غمزده دارد، می‌دانی چرا؟ او دارد کتاب «سقوط» آلبر کامو را اجرا می‌کند، تصور می‌کند در ساحل ترعه‌های هلند قدم می‌زند و دارد زندگی‌اش را اعتراف می‌کند، زندگی دارد آرام آرام از وجود او می‌چکد. و ..

هیچ وقت بیانی فصیح نداشته‌ام، در حالت عادی و در موقعیت‌های پیش پا افتاده و روزمره قادر نبودم حرفم را به طرف مقابلم تحویل بدهم، در واقع در چنین موقعیت‌هایی چیزی برای گفتن وجود ندارد یعنی به زحمت بیانش نمی‌ارزد، اما در موقعیت‌های بحرانی، چنان فصیح می‌شدم که خودم هم تعجب می‌کردم نمی‌دانستم جملات درخشان از کدام جای وجودم بر می‌خیزد، درخشان‌ترین جمله‌های هملت را از بر بودم و هملت جان می‌دهد برای چنین موقعیت‌هایی، به سرعت در ذهنم زخم را تبدیل می‌کردم به اوفیلیای بی دست و پا و خودم طبیعتاً در جایگاه هملت جولان می‌دادم. جملات هملت در اتاق‌های کوچک طنین می‌انداخت و من از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتم و هملت حرف می‌زد، و گاهی زخم را به جای گرترودم می‌گرفتم و نیش و کنایه می‌زدم، در واقع شکسپیر بود که با زن من دعوا می‌کرد، و به همین خاطر در سال‌های اول بدون استثنا پیروز من بودم، چنان منکوبش می‌کردم که دست آخر اظهار پشیمانی می‌کرد و حرفش را پس می‌گرفت. خوب طبیعی هم هست چون که او فقط داستان‌ها و اشعار معاصر ایران را می‌شناخت و در آنها هم حرفی چنان گیرا وجود نداشت که بتواند با نوشته‌ی شکسپیر مقابله کند، البته او همیشه از این مسائل پیش پا افتاده و روزمره حرف می‌زد و هیچ گونه دغدغه‌ی کلامی نداشت، لازم هم نیست. این‌گونه دغدغه‌ها مال کسانی است که زندگی برایشان مثل يك هزارتوست. مال آدم‌هایی است که قادر نیستند زندگی کنند. مال آدم‌هایی است که برای امر مهم‌تری زندگی می‌کنند و زندگی در این میان بهانه است، يك پل است، يك جفت کفش است که باید پوشید، بر عکس، آدمی که در زندگی است حرف‌هایش ساده است: پنجره را بازکن اتاق را دود گرفته، چرا هر روز ریش نمی‌زنی، چرا به فکر آینده‌ات نیستی، چرا بعضی وقت‌ها به دیدن دوستان نمی‌روی تا کی می‌خواهی خودخوری بکنی. اینجاهاست که آدم شاهکار خوانده دیوانه می‌شود و یاد جملات درخشان برنادشاو می‌افتد، بفرمایید: "دوستانم گنده‌ترین کره بزهایی هستند که می‌شناسم، دوستان من زیبا نیستند زینت به خود زده‌اند پاك

نیستند صورت تراشیده و آهار خورده‌اند." خوب طبیعی است که دهان مخاطب بسته می‌شود، و از گفته‌ی خود سخت پشیمان می‌گردد، و دیگر با جملات میان تهی‌اش سر به سر شاهکار خوانده نمی‌گذارد. در سال‌های اول حربه‌ام همیشه کارگر بود. البته یادم نرفته این را هم بگویم که هیچ گاه به عمد این کار نمی‌کردم، خوب طبیعی‌ست اینها قطعات درخشان ادبیات جهان است، آدم را می‌خکوب می‌کند چه کسی در این حد دقیق و گیرا در باره‌ی دوستان ما، در باره‌ی ما داوری کرده است؟ درست به همین خاطر است که در ذهن من اینطور قطعه‌ها می‌ماند و در مواقع بحرانی سر ریز می‌شد. در باره‌ی خودم هم داوری می‌کردم اما همیشه لحن شبیه لحن یکی از ضد قهرمانان داستایفسکی می‌شد، خیلی ادیبانه اعتراف می‌کردم و در پایان خودم هم متوجه می‌شدم که هیچ چیز در باره‌ی خودم نگفته‌ام. در واقع خواننده‌هایم را مرور می‌کردم اعصابم مثل تسمه‌ی فرسوده‌ی کشیده می‌شد و عرق می‌ریختم و ذهن و حافظه‌ام را ورق می‌زدم. شب‌هایی را به خاطر می‌آورم که می‌نشستیم با هم گپ می‌زدیم و تلاش می‌کردیم به برخی مسائل زندگی‌مان بپردازیم. نیم ساعت اول برایم عذاب‌آور بود چون هنوز نمی‌دانستم از چه چیزی حرف می‌زنیم و در کدام موقعیت هستیم، آرام آرام موقعیت را شناسایی می‌کردم و رشته‌ی کلام را به دست می‌گرفتم. در واقع بعد از گذشتن يك ساعتی، گپ خانوادگی ما به سیری در کتاب‌های بزرگ جهان تبدیل می‌شد، گاهی او سونیای کتاب جنایت و مکافات بود و من در مقابل رنجش زانو می‌زدم قول می‌دادم که خودم را اصلاح کنم. بعد چند اعتراف پراکنده می‌کردم، خودم را به دست کلمات می‌سپردم و دستخوش احساسات می‌شدم و با ذکر جمله‌ی درخشان مثلاً: "در جهان واقعیت‌هایی وجود دارد که انسان از افشای آنها حتی در ضمیر خویش بیمناک است"، باز هم از داستایفسکی، پایان گپ شبانه را اعلام می‌کردم. و یا گاهی که او را اوفیلیا می‌دیدم حتماً کارمان به دعوا می‌کشید، گفتگوی هملت با اوفیلیا بسیار تشنج‌زاست، اصلاً بیان يك تشنج است، برای مخاطب قرار

دادن اوفلیا باید مثل هملت دیوانه بود، و من واقعا دیوانه می‌شدم نعره می‌کشیدم هملت در هیچ اجرایی آنقدر این قسمت را با نعره بیان نمی‌کند هملت خیلی تلخ می‌گوید خیلی شاعرانه فریاد می‌زند: اگر خواستار زناشویی هستی همسر مردی احمق شو، چه آنان که خردمندند خوب می‌دانند شما چه غولپای از ایشان می‌سازید، به صومعه برو! اما این به صومعه برو اصلا در اینجا خوش نمی‌نشست پس من به جایش می‌گفتم به وطن برو! این‌گونه شب‌های هملتی بدون استثناء با گریه او تمام می‌شد، او می‌رفت در اتاق کوچک به گریه‌اش ادامه می‌داد و هملت بدون مخاطب نمی‌دانست با خودش چکار کند. در این‌گونه موارد به کافه‌پی در نزدیکی خانه می‌رفتم و می‌نوشیدم کله‌ام که گرم می‌شد کسی را پیدا می‌کردم و با لحنی "مارمالادوفی" با تضرع می‌پرسیدم که آیا می‌توانم ساعتی با شما به گفتگو بنشینم. دیر وقت آدم در کافه‌ها همیشه کسی را برای حرف زدن پیدا می‌کند، حالا فکر می‌کنی آنجا در کافه به مخاطب ناشناسم از چه چیزی حرف می‌زدم، نه اصلا از دعوایم با زخم یک کلمه هم نمی‌گفتم، برای مخاطب مستم اعترافات دیگری داشتم. در این‌گونه موارد یک انقلابی تبعیدی بودم، آدمی بودم شبیه قهرمان ملی در کتاب تسخیر شدگان، با اینکه از این مردک اصلا خوشم نمی‌آمد اما نمی‌توانستم کار دیگری بکنم، با مخاطبیم از سال‌های توفانی انقلاب حرف می‌زدم و با سرعت آن سال‌های توفانی را به فعالیت‌های خودم پیوند می‌زدم، مثل قهرمان ملی زیاد دروغ می‌گفتم مثلا می‌گفتم پنج نفر از اعضای خانواده‌ام را کشته‌اند، داستان فرارم را از زندان با شهوت غریبی تعریف می‌کردم لحنم به اینجا که می‌رسید چنان گیرا می‌شد که حتی خودم هم تحت تاثیر قرار می‌گرفتم و مثل قهرمان ملی آه می‌کشیدم که هموطنانم مرا نمی‌فهمند و مرا تنها گذاشته‌اند می‌گفتم فردا که آتش انقلاب در کشور من زبانه بکشد چه کارهای بنیادی خواهم کرد، به اینجا که می‌رسیدم یاد آن کلام جادویی "لیر شاه" می‌افتادم و تقریبا با ناله فریاد می‌کشیدم می‌خواهم کاری بکنم که جهان را به لرزه در آورد اما نمی‌دانم

چه کاری، در اینجاها اعترافاتم را تمام می‌کردم کافه هم در این ساعات شب تعطیل می‌شد.

دو تا قهرمان ناب داشتم که از طریق آنها می‌توانستم همه‌ی اشتباهات خودم را توجیه کنم. شاهزاده میشکین و دن کیشوت. اما اصولاً برای من مسئله‌ی به نام اشتباه وجود خارجی نداشت، با دانشی که داشتم قادر بودم برای هر عمل مسئله برانگیزم نمونه‌ی در ادبیات و یا تاریخ پیدا کنم، خودم در یک طرف بودم و دانشم در طرف دیگر. طبیعتاً احساس می‌کردم بقول مارسلوس چیزی در دانمارک فاسد است ولی دانشم به من می‌گفت که نباید نگران باشم و این گونه اعمال نمونه‌اش در تاریخ و ادبیات فراوان است. زندگی‌نامه‌های شاهکار نویسان را ازبر بودم. باور کن جزئیات زندگی این بزرگان را بهتر از خرده‌ریزهای زندگی خودم می‌شناختم. زندگی خودم چیز گیرایی برایم نداشت و نمی‌توانستم آن را تکیه‌گاه روحم بکنم. بارها سعی کرده بودم حوادث زندگی‌ام را در قالب رمانی بریزم و زندگی خودم را به متنی ادبی تبدیل کنم سه چهار سالی خودم را مشغول کردم و به همه این حرف فلور را تحویل می‌دادم: «رمان من صخره‌ی است که من خودم را بدان بسته‌ام و نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم که در جهان چه می‌گذرد.» هر چه می‌نوشتم تقلید دست چندی می‌شد از شاهکارهایی که خوانده بودم مثلاً بی‌دلیل مسخ می‌شدم و یا بی‌دلیل به خطاهای مبهمی، اعتراف می‌کردم. یک‌بار همان نوشته‌های آشفته را برای زلم خواندم خودم متوجه شدم که در تمامی حوادث قهرمان یکه تاز خودم هستم. که البته ده پانزده صفحه‌ی بیشتر نبود متوجه شدم که رمانم راضی‌اش نکرده است. بعد فوری شروع کردم به توضیح دادن معنا و تکنیک‌های نوشته‌ام. مفصل از همه چیز برایش داد سخن دادم وقتی که از سر خستگی ساکت شدم گفتم این حرف‌هایی که می‌زنی بهتر از رمانت است چرا همین‌ها را نمی‌نویسی؟ گفتم این حرف‌هایی که می‌زنم مال کتابهای دیگران است اینها را در شاهکارها نوشته‌اند. زندگی من قابلیت شاهکار شدن را ندارد. بعدها دیگر از نوشتن رمانم منصرف شدم و شروع کردم به

نوشتن کلمات قصار. برای مناسبت‌های مختلف يك جمله‌ی
 شکیل صادر می‌کردم اواخر زندگی مشترکمان که هر شب
 مشروب می‌خوردم نوشته بودم "الکل کودتای شاش و شهوت
 است." یادم است وقتی این جمله‌ی شکیل را صادر کردم با
 اشتیاق سراغ زخم رفته‌م و جمله‌ام را برایش خواندم و او به جای
 اینکه ذوق کند و مرا غرق بوسه‌های تشویق‌آمیز خود کند
 خیلی سرد گفت اگر کودتای شاش و شهوت است چرا
 می‌خوری. بعدها دیگر کلمات قصارم را بندرت برایش
 می‌خواندم. جملاتی هم برای او ساخته بودم مثلاً "زن مثل
 انقلاب است؛ پسران ضعیف خود را می‌بلعد." و یا "زن مثل آینه
 بی‌رحم است." «من رنج می‌کشیدم و او رنج مرا اداره
 می‌کرد.» سالها این دو جمله ورد زبانم بوده است، در واقع من
 همیشه خودم را آدمی می‌دیدم که متخصص رنج است و انتظار
 داشتم کسی باشد که رنج مرا اداره کند. همیشه می‌خواستم
 زنی باشد، باید باشد که کارش اداره کردن رنج من باشد. در
 تحمیل رنج خودم به دیگران تخصص پیدا کرده بودم. در زندان
 هم که بودم چندی نرفی کارشان فقط اداره کردن رنج من بود.
 وقتی می‌دیدم رنج‌پرورانم از رسالت خود غافل شده‌اند دچار
 تشنج می‌شدم غش می‌کردم و تمام تنم دچار رعش می‌شد و
 دهانم کف می‌کرد. به اندازه‌ی کافی در این کار تخصص داشتم.
 سالها تمرین کرده بودم. خودم خوب می‌دانستم که سالم
 سالم هستم ولی به این بیماری احتیاج داشتم. و من این
 بیماری را از شاهکارنویسان به ارث برده بودم که به نظر من
 همه‌ی‌شان بدون استثناء بیمار بودند و درست همین
 بیماری‌شان آنها را در نظر من عظیم جلوه‌گر می‌ساخت. من
 بیماری مخصوص خودم را از داستایفسکی آموخته بودم. صرع،
 زیباترین و ادبی‌ترین بیماری دنیا است. ولی به کسی نمی‌گفتم
 که من بیماری صرع دارم، غریزه‌ی شباهت و اشتباهم به من
 یاد داده بود که يك قدم جلوتر بروم و تاج را از سر استاد بردارم؛
 من فقط رنج می‌کشیدم نمی‌توانستم دنیا را تحمل بکنم و به
 همین خاطر دچار تشنج می‌شدم. این که یکی جسمش بیمار
 است و دچار حالت غش می‌شود کار شاقی نکرده. من روحم

را برای غش پرورش داده بودم. روح صرعی، عظمت دیگری به موجودیت آدم می‌دهد. مگر سرتاسر شاهکارها داستان روح رنج کشیده نیست؟ تاریخ ادبیات مگر پر از سرفه‌های باوقار نیست؟ بله در این عرصه بیماری مایه‌ی تشخیص است. آیا در جهان کسی زیباتر و عزیزتر از پهلوان آزرده سیمای لامانچا هست؟

بطور واقعی یعنی نه ادبی، خیلی کم پیش آمده بود که مریض بشوم اما وقتی که مریض می‌شدم دنیا را دوست داشتم می‌خواستم همه‌ی سگ‌های دنیا را حتی در آغوش بگیرم. با زخم که زندگی می‌کردم چند باری واقعا مریض شدم. در درونم ضیافتی دوزخی برپا بود یا می‌شدم پتویی، لحاف سبکی روی دوشم می‌انداختم و در اتاق قدم می‌زدم. احساس می‌کردم ژولیوس سزارم و همین الان است که سناتورها بیایند و مرا به سنا بکشانند. یا هملتی هستم آزرده خاطر که در انجام رسالت خود دچار تردیدم. در این‌گونه مواقع دوست نداشتم زخم جایی برود دوست داشتم در خانه بماند و رنج مرا اداره کند. حالت غریبی پیدا می‌کردم صدایم عوض می‌شد احساس می‌کردم رنج تمامی بشریت را در خود حمل می‌کنم. در دلم آرزو می‌کردم ایکاش بالکنی بود و همه‌ی بشریت در پایین بالکن گرد می‌آمد و من می‌رفتم برایشان از رنج‌هایی که می‌برم حرف می‌زدم. اما اگر هم اینهمه میسر می‌شد چه می‌خواستم به بشریت گرد آمده در زیر بالکن بگویم، وقتی که قدم به بالکن می‌گذاشتم و در آن دم اگر چشمم به خورشید می‌افتاد یاد مکتب می‌افتادم آنگاه که روانش پر از کژدم و عقرب شده بود و در روحش سیزده جهنم می‌جوشید، بی تردید فریاد می‌زدم خورشید هم خسته‌ام می‌دارد می‌خواهم جهان واژگون شود. اما هیچ کدام از این رویاهای ادبی من میسر نمی‌شد. زخم می‌رفت سر کار و یا دانشگاه. و من با رنج‌هایم در خانه تنها می‌ماندم، به طرف بالکن هم نمی‌رفتم چون می‌دانستم پر است از شیشه‌های مشروب و گلدان‌های شکسته و یخچال خراب و تشك کهنه. برای این وضعیت خراب خانه به اندازه‌ی کافی سند و مدرک ادبی داشتم حتی جمله‌ی قصار داشتم

بفرمائید: "انسان امروز، طویله‌پیست که خدا در آن زاده خواهد شد" کارل گوستاو یونگ. با قیافه‌ی نزار و نحیفام در خانه‌ی خالی و به هم ریخته می‌چرخیدم و شاهکارهایم را در ذهن مرور می‌کردم. ژولیوس سزار در باره‌ی کاسیوس چه گفته بود. سزار گفته بود: «آن کاسیوس قیافه‌ی نزار و گرسنه‌پی دارد و زیاد فکر می‌کند. این قبیل مردان خطرناکند. او به حد افراط کتاب می‌خواند. زیاد خیره می‌شود، به بازی و تفریح علاقه ندارد، به موسیقی گوش نمی‌دهد، به ندرت لبخند می‌زند، او هرگز رضایت و آسایش خاطر ندارد به همین دلیل، آنتونیوس عزیز، او بسیار خطرناک است.»

چیزی که سزار در باره‌ی کاسیوس گفته بود توصیف دقیق من بود. زیاد فکر می‌کردم. یک بار با قطار به دیدن دوستی می‌رفتم، دعوت‌م کرده بود، برایم بلیط قطار فرستاده بود. در قطار مردی آلمانی سر صحبت را با من باز کرد می‌خواست بداند کی هستم و چه کار می‌کنم. به او گفتم من فکر می‌کنم. برای آن مرد آلمانی حرف من غیر قابل فهم بود. دوباره پرسید که شغلم چیست و من در جواب او حرف خودم را تکرار کردم. گفتم کار من همین فکر کردن است. گفتم کتاب‌های بزرگ جهان را خوانده‌ام و در باره‌شان فکر می‌کنم. و در باره‌ی فاوست گوته بحث درخشانی با او کردم و او را سر جای خود نشاندم. آنقدر گرم بحث شدم که متوجه نشدم که از شهر مقصد رد شده‌ام. همیشه خودم را آدم خطرناکی می‌دانستم. به همه‌ی آدم‌هایی که با آنها به گونه‌ی رابطه داشت‌م القاء کرده بودم که در آستانه‌ی یک اقدام غوغا برانگیز قرار گرفته‌ام و آنها بزودی جوهر واقعی مرا خواهند شناخت. خطرناک هم بودم خواهم گفت که چطور. همیشه می‌خواستم کاری بکنم که همه چیز بطور بنیادی تغییر کند. همه چیز بر مدار دیگری بچرخد. می‌خواستم آدم دیگری بشوم. مثلاً بارها تصمیم گرفته بودم که خودم را کاملاً عوض بکنم. مشروب نخورم برای مدتی کتاب نخوانم. (نمی‌توانستم زندگی خودم را بدون کتاب تصور کنم، هرگز نمی‌توانستم) به کشور دیگری بروم و همه چیز را از نو شروع بکنم. آزاد باشم به دیسکو بروم، برقصم. در مجالس بلند

بلند بخندم، از کتابهایم حرفی نزنم، برای خودم لباس بخرم، قدم بزنم و آوازهای بهار آمد، بهار آمد، زیر لب زمزمه بکنم و کمی چیزهای دنیا را تماشا کنم. مثلاً درختها را ببینم و به خودم بگویم این درخت بلوط است. این بید مجنون است. کمی خودم را با سیاست روز مشغول بکنم در جلسات ادبی و هنری و سیاسی شرکت بکنم. خلاصه برای مدت کوتاهی یک آدم معمولی باشم. مثل همه که بنظر من همه بدون استثناء آدمهای معمولی بودند. به بعضی از این کارها اقدام کردم. مثلاً چند روزی ورزش کردم. حالم از خودم به هم می خورد. در امتداد ترعه‌ی کثیف پشت خانه‌ی مان می‌دویدم. و در حال دویدن خودم را با آدمهای شاهکارهایم مقایسه می‌کردم. همه‌ی قهرمانانم به ریشم می‌خندیدند، همه بدون استثناء. نمی‌توانستم هملت و دن‌کیشوت و ژولیوس سزار را در حال ورزش کردن تصور کنم. تصور کنید بروتوس به جای اینکه برود سزار جاه طلب را به خاطر رم بکشد بیاید در ساحل ترعه‌ی کثیف بدود و زیر لب ترانه‌ی از گوگوش یا داریوش را زمزمه کند. تصورش حالم را به هم می‌زد. زخم برایم لیست خرید می‌نوشت. مثلاً می‌نوشت: ماست میوه. کاغذ توالت. پیاز. سیر. پیتزا. خوب آیا تصورش حتی مسخره نیست که هملت برود فروشگاه آلدی و کاغذ توالت بخرد. چطور چنین چیزی ممکن است. کسی که بین بودن و نبودن نمی‌تواند انتخاب کند کسی که زیر رسالت بزرگی دارد له می‌شود چطور برود از حقیرترین فروشگاه، کاغذ توالت بخرد. و یا استاوروگین که داستایفسکی در باره‌ی او گفته بود: "اگر استاوروگین باور کند، باور نمی‌کند که باور کرده، اگر باور نکند، باور نمی‌کند که باور کرده." برود و بگوید آقا یا خانم من دو تا پیتزا سالامی می‌خواهم. و یا مکث را را بفرستید برایتان یک کیلو پیاز بخرد. احساس می‌کردم زخم نمی‌تواند روح و رؤیای مرا بفهمد. این کارها را می‌کردم اما احساس تنهایی غریبی تمامی وجودم را تبدیل به جهنم می‌کرد. در زندگی مشترک ما هیچ وقت پیش نیامد که ما دو نفر بنشینیم و مثلاً از دانته حرف بزنیم. که من بتوانم از بئاتریس و ویرژیل سخن بگویم. حرف که گل انداخت

گریزی بزنم به تعبیر بورخس از کم‌دی الهی. هیچ وقت پیش نمی‌آمد. من درگیر تعبیر بورخس از دانتی بودم و او صحبت از جارو کردن خانه می‌کرد. مقام و مرتبت بورخس در ادبیات جهانی کجا و جارو کردن و یا نکردن دو تا اتاق بی مقدار کجا. تحملش سخت است کتابخوان عزیز. و به خاطر همین وضعیت بود که می‌خواستم کاری بکنم که بنیاد جهان را به لرزه درآورد اما مثل شاه لیر نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم. چه کار مشخصی. مثلاً من وجودم پر از شکسپیر و دانتی و داستایفسکی بود و زنم می‌آمد با هانس و پتر بی مقدارش، که پتر این را گفت و هانس درآمد که... هانس را در مقابل شکسپیر گذاشتن فقط می‌تواند وقاحت نامیده شود. من از دانتی می‌خواهم حرف بزنم یعنی تمامی روز خودم را برای یک بحث جدی در باره‌ی بنائریس دانتی آماده کرده‌ام و تو می‌آیی و از پتر بی مقدار حرف می‌زنی. زنم که به خانه می‌رسید زندگی شاهکارهای من متوقف می‌شد، همه‌ی‌شان سکوت می‌کردند و همه‌ی ما با هم وارد دنیایی می‌شدیم که نمی‌شناختیم. بعد مکث توضیح می‌داد که آلدی پیاز نداشت. بعد استاوروگین توضیح می‌داد که سه تا ماست میوه خیده است. بروتوس اعلام می‌کرد که قیمت‌ها خیلی بالا رفته است، انگار که می‌خواهد برای کشتن سزار دلایل گرد آورد. هملت می‌گفت: بفرما این هم کاغذ توالی. آقا مسئله‌ی بودن و نبودن کجا و کاغذ توالی خریدن از فروشگاه آلدی کجا. به همین خاطر من همیشه از واقعیت نفرت داشتم. فکر می‌کردم چیزی بی مقدارتر و مبتذل‌تر از این واقعیت معروف نیست. واقعیت در مقابل شکوه شاهکارها هیچ است. برای من مسئله و موضوع فقط، همه‌ی واقعیت بود. بعدها فهمیدم که حتی دوستانم برای من در حکم موضوعات بحث بوده‌اند و من هرگز نتوانسته بودم آنها را بشناسم. هر آدمی برای موضوعی در نزد من بود با یکی در باره‌ی موضوع خودکشی بحث می‌کردیم که من این را بهتر از موضوعات دیگر می‌شناختم و نمونه‌ام کیریلیف بود و کتاب بی نظیر افسانه‌ی سیزیف کامو. با آن دیگری در باره‌ی امکان خوشبختی بشر. و یا مثلاً مرگ خدا و مجاز بودن همه

چیز و دهها موضوعی که در باره‌ی ادبیات می‌توان به راه انداخت. واقعیت و زندگی هم موضوعاتی بودند جدی و قابل بحث. با زخم هم که آشنا شدم در همان اولین برخورد این بحث را پیش کشیدم که تلفی‌اش از زندگی چیست و اینکه انسان تا چه حد قادر است دیگری را دوست داشته باشد و آیا انسان اصولاً می‌تواند با دیگری صادق باشد و به دنبال آن مسئله‌ی اعتراف را پیش کشیدم و در همان جا به چند اعتراف کوچک دست زدم مثلاً گفتم من خودم را بیشتر از دوستانم دوست دارم. و اعتراف کردم که در مرگ مادرم گریه نکرده‌ام و اضافه کردم که آلبر کامو گفته است که آنکه در مرگ مادرش نگرید آدم خطرناکیست. و از او هم خواستم که یکی دو تا اعتراف کوچک بکند و یا حداقل به سؤالات من پاسخ بدهد. سخت او را در معذوریت قرار داده بودم در واقع او را از خودم ترسانده بودم. این را البته خیلی دیر فهمیدم وقتی که باصطلاح شفا یافته بودم. اگر چند ساعت بعد از دیدارمان کسی از من می‌پرسید که موهایی زن آینده‌ام چه رنگی بود و یا در حین دیدار و یا بحث و استنتاج چه نوشیده‌ایم نمی‌توانستم جواب درستی بدهم. هیچ‌گاه به این جور خورده‌ریزهای زندگی اهمیتی نمی‌دادم. آقا یا خانم کتابخوان! زندگی همیشه در جای دیگری بود. اگر در اینجا آه بکشم و بگویم: من از کنار زندگی گذشته‌ام، این جمله‌ام هم خالی از اصالت است به خاطر اینکه مال خودم نیست. این را در کتابی به نام دکتر گلاس خوانده‌ام. کتاب که پرورنده‌ی غریزه‌ی شباهت و اشتباه است هر گونه غریزه‌ی طبیعی را در وجود آدم می‌کشد. باور کن اگر داستان رابینسون کروزوئه را خوانده باشی و در جنگلی گم شوی احساس خواهی کرد رابینسون کروزوئه هستی و به جستجوی «جمعه» بر خواهی آمد. آنکه با چشم‌های کتاب دنیا را دیده هرگز نمی‌تواند دنیا را آن‌چنان که هست ببیند. او خواننده‌ی جهان است نه بیننده‌ی آن. و وارستن از دانش کتابی امری ناممکن است. من خیلی دیر به این نتیجه رسیدم که شاهکار خوانی و خوشبختی زیر یک سقف نمی‌گنجند. به خاطر اینکه شاهکارها به ما خوشبختی را آموزش نمی‌دهند آنها بیشتر شیوه‌ی رنج

کشیدن را به ما می‌آموزند اصلاً فضای شاهکارها پر نکبت است چه کسی می‌تواند یک شاهکار شاد و آفتابی معرفی کند. کسی که در هوای شاهکاری چون مسخ کافکا سالیان سال تنفس کرده مگر می‌تواند بلند بلند بخندد؟ بین دانته دوزخ‌اش را با چه شور و سودایی نوشته است، از دوزخ که می‌گذری همه افول است در حین قرائت احساس می‌کنی در قعر دوزخی، بدون ویرزیل و بوی بئاتریس. خوب کسی که یک عمر با چنین متونی سر و کار داشته چطور می‌تواند شاد باشد و ترانه‌های بهار آمد بهار آمد زیر لب زمزمه کند. شکل و شمایل شاهکارنویسان زنده را که آدم می‌بیند فکر می‌کند که آنها همین الان از جهنم برگشته‌اند و باید ازشان پرسید آقا از جهنم چه خبر. به سر و وضع خودم کوچکترین اهمیتی نمی‌دادم، یادم نمی‌آید که برای خودم در تمامی آن دوران لباسی خریده باشم به جز یکی دو موردی که مجبورم کردند و من موقعیت را برای مقاومت مناسب ندیده بودم.

من خودم را فقط با سرم تعریف می‌کردم هیولای کوچکی را تصور کن که فقط از یک سر تشکیل شده است و احساس می‌کردم آن تن را به زور به این سر بسته‌اند و من نمی‌توانستم از زنجیر آن بگریزم همه جا با آن زنجیر می‌رفتم. گویا در اساطیر هند، مرغی هست که دو سر دارد و این دو سر مدام با هم در جدال‌اند، و یکی برای تنبیه دیگری قلوه سنگی می‌خورد اما هر دو معده درد را احساس می‌کنند تن تنها به خود می‌پیچد و این خود موجب جدالی دیگر می‌شود و تا جهان باقی‌ست این کشمکش را پایانی نیست. من دو سر نداشتم، یک سر داشتم و یک تن. و دو گونه احساس کاملاً متضاد نسبت به خودم، همیشه احساس می‌کردم که با دو موجود سر و کار دارم؛ یکی بر روی زمین در مکان مشخصی است و آن دیگری بی مکان است و در فضا شناور است. و آنکه در فضا شناور است موجود مکانی را زیر نظر دارد و او را می‌پاید و تنها کار او همین تماشاگر بودن است. و هر کدام به راه خود می‌روند و هیچ کدامشان قادر نیست آن دیگری را هدایت یا مهار کند.

در سال اول مشکلی در وجود خودم احساس نمی‌کردم در نظر زخم هم قهرمانی بودم گذشته‌ی من به او احساس امنیت می‌داد، بعدها که به کالج رفت آرام آرام انتقادهای کوچکی می‌کرد و یا گاهی مرا با مردهای دیگر مقایسه می‌کرد اما در حدی نبود که احساس نگرانی کنم احساس می‌کردم ترک‌های نازکی در ذهن‌اش نسبت به من ایجاد شده است، با بحث‌های مفصلی که می‌کردم می‌توانستم ترک‌ها را مرمت کنم، در واقع بحث نمی‌کردم برایش حرف می‌زدم و بدون اینکه خودم بخوادم فضیلت‌هایم را به رخش می‌کشیدم احساس می‌کردم از انتقادهای نازک نازک‌اش شرم‌منده است، همه چیز به خیر و خوشی می‌گذشت اما در اعماق وجودم کینه‌ی خفیفی شکل می‌گرفت که نمی‌توانستم جنس‌اش را بشناسم، چیزی که همان اوایل بیشتر از همه چیز آزارم می‌داد این بود که جرئت می‌کرد و مرا با دیگران مقایسه می‌کرد آن‌هم با آدم‌هایی که بی‌مقدارترین آدم‌ها در نظر من بودند، مشت‌های آدم بی‌سواد اما شاد، که مثلاً دانشگاه می‌رفتند و یا کار می‌کردند، و به زعم او خوب می‌خوردند و سر و وضع‌شان مرتب بود و آوازه‌های بهار آمد، بهار آمد زیر لب زمزمه می‌کردند، من اما همه‌ی این حمله‌های خفیف را با تحقیر و تمسخر دفع می‌کردم مگر می‌شد با این سلاح‌ها به قلعه‌ی من حمله کرد فقط به نظرم مسخره می‌رسید همیشه به همه‌ی آدم‌ها از بالا نگاه می‌کردم از بالای آن بالکن رؤیایی و به کسی اجازه نمی‌دادم مرا بی‌خود و بی‌جهت با هر دوپایی مقایسه کند، یک سطر ادبیات نوشته بودم اما نمی‌دانم چرا خودم را نویسنده می‌دانستم و اصلاً نویسنده‌های وطنی را به خاطر کارهای بی‌مقدارشان مسخره می‌کردم البته همه‌ی اینها در خلوت صورت می‌گرفت پیش زخم مثلاً، و یا پیش دوستان نزدیکم که اوایل خیلی هم کم نبودند، نویسنده‌های بی‌مقدار وطنی را مدام با داستایفسکی و یا کامو مقایسه می‌کردم و می‌خندیدم، بعدها دیگر اصلاً آثار آنها را نمی‌خواندم، خودم را آدم سیاسی می‌دانستم اما در هیچ جلسه‌ی شرکت نمی‌کردم اصلاً اخبار وطن را دنبال نمی‌کردم، من سزار جمع‌های کوچک بودم، در

خانه‌ام نشسته بودم و کتابم را می‌خواندم و فکر می‌کردم، بعدها فهمیدم که آنچه مرا با بیرون پیوند می‌داده فقط کتاب بوده است، سیاسی بودن برای من این معنا داشت که کتاب‌های سیاسی بخوانم، عاشق که شده بودم اشعار عاشقانه می‌خواندم و به عشق فکر می‌کردم در خلوت خودم تجزیه و تحلیل‌اش می‌کردم و در ذهنم صحنه‌های عاشقانه‌ی شاهکارها را مرور می‌کردم که به نظرم عشق دن کیشوت به دولسینا زیباترین آنها بود، در سال‌های اول تبعید زیاد از خانه بیرون می‌رفتم و با دوستان می‌نشستم و بحث می‌کردیم بعدها آرام آرام احساس می‌کردم همه دارند پراکنده می‌شوند احساس می‌کردم در همان حلقه هستند کسانی که دیگر اشتیاق زیادی به شنیدن حرف‌های من ندارند، بعدها همین آدم‌ها با عقاید مخالف می‌کردند و حرف‌های مرا دور از واقعیت می‌دانستند، از کدام واقعیت حرف می‌زدند که من آن را نمی‌شناختم؟ این شد که رفت و آمدم را با اینگونه حلقه‌ها قطع کردم و به مامن امن کتاب پناه آوردم. دیگر بندرت از خانه بیرون می‌رفتم و فاصله‌ی غریبی بین خودم و آدم‌ها احساس می‌کردم، در خانه راحت‌تر بودم فقط چیزی شبیه به کینه و یا بغض در اعماق وجودم می‌جوشید که به آنهم اهمیت نمی‌دادم در شاهکارهایی که می‌خواندم به این گونه آدم‌ها فراوان برمی‌خوردم و احساس آرامش می‌کردم بالاخره کسانی بودند که شبیه من بودند و این به من آرامش خاطر می‌داد، بی‌شبهت‌ی‌ست که آدم را آزار می‌دهد، همیشه این را می‌دانستم که آدم وقتی از پا در می‌آید که فکر کند از ازل تا ابد دنیا کسی نیست که شبیه‌اش باشد، در بحث‌ها و نطق‌های مفصلی هم که در باره‌ی خودکشی می‌کردم روی این نکته زیاد تاکید می‌کردم، در آن خلوت خودم نه تنها خودم را تنها احساس نمی‌کردم بلکه نوعی احساس غرور در من بود که من بیشتر از همه‌ی اطرافیانم به موردهای ادبی و تاریخی شبیه بودم، و جمله‌ی خواننده بودم از یک لهستانی که بیشتر از همه چیز آسوده خاطر می‌کرد: "هر چقدر کمتر دیده شویم زیباتریم." با تکیه بر این جمله تلاش می‌کردم هر چه بیشتر فاصله‌ام را با

آدمها بیشتر کنم، موفق هم شده بودم، خانه را تبدیل کرده بودم به قلعه‌ی رنج و غریزه‌ی شباهت و اشتباه خودم، زیباتر هم شده بودم یعنی نزارتر و حساستر شده بودم، فصیح‌تر از هملت و فکورتر از کاسیوس، فقط گاهی احساس می‌کردم مگس کوچکی در دهلیزهای روحم وز وز می‌کند چیزی بود شبیه به اعلام حضور خاطره‌ی تلخ، چیزی بی اهمیت که تنها برای چند ساعتی حواس آدم را پرت می‌کند، انگار صدای ناله یا ضجه‌ی کوتاهی را در درون خود می‌شنیدم و شقیقه‌هایم تیر می‌کشید، اگر غرق قرائت شاهکاری بودم مطالعه‌ام را قطع می‌کردم و برای مدت کوتاهی قادر نبودم فکر کنم، در اینگونه مواقع پشت پنجره می‌ایستادم و در بیرون به چیز نامعلومی چشم می‌دوختم احساس می‌کردم همه چیز از ذهنم پاک شده است رنج و فرزانگی‌ام محو می‌شد و مه مبهمی همه جای وجودم را می‌پوشاند، فقط چند لحظه به وقفه افتاده‌ام به خودم می‌گفتم، و نمی‌دانستم چرا هر بار این حرف کلادیوس را زیر لب زمزمه می‌کردم: "اوه دوستان از من دفاع کنید من فقط زخمی شده‌ام" و بعد دیگر همه چیز به سامان بود، و من به جایگاه رنج خود باز می‌گشتم و ایده‌هایم را دنبال می‌کردم، ایده همیشه داشتم از ایده‌ی وجدان درونی فعلا می‌خواهم حرف بزنم، این ایده‌ی وجدان درونی در واقع مجموعه‌ی ایده‌ها بود من ایده‌ی خودکشی، ایده‌ی به قتل رساندن خدا، ایده‌ی اراده‌ی آزاد را در آن يك ایده جا داده بودم می‌خواستم با منتقل کردن وجدانم به درون خود به همه‌ی مسائل بنیادی بشر پاسخ بدهم می‌خواستم از راسکولنیکوف و کیریلیف فراتر بروم که به نظر من هر دو در اجرای ایده‌های درخشان‌شان، شکست خورده بودند خواهم گفت چرا و چطور، صبر داشته باش! بی تردید این فکرها را می‌شناسی همه‌ی این ایده‌ها در شاهکارها آمده است و غریزه‌ی شباهت و اشتباه من با همین‌ها تربیت شده، ولی من تك‌تك این فکرها را با واقعیت زندگی خودم پیوند داده بودم و به ریش همه‌ی آنهایی می‌خندیدم که به من می‌گفتند با واقعیت ارتباط ندارم من سخت با واقعیت در ارتباط بودم، با زنی زندگی می‌کردم که

خود واقعیت بود و هر شب با يك خستگی و هزار واقعیت به خانه می‌آمد قدم که به خانه می‌گذاشت اول از همه وز وز مگس کوچکی در دوردست بود و بعد ، مه ، سیزده دهلیز تاریک، شقیقه‌های تسمه‌بی، کمی تشنج و بعد او کیسه‌های خرید را مثل هزار واقعیت به آشپزخانه می‌برد و من می‌رفتم و کمک‌اش می‌کردم حتی حاضر بودم آشپزی کنم اما همیشه مانع می‌شد، اوایل به شوخی می‌گفت تو هم با آن هم استراتژی و هم تاکتیک‌ات. این نامی بود که من به تخم مرغ داده بودم که بلد بودم به سرعت در هفت روایت درست بکنم، می‌گفتم هفت خوان رستم. همه چیز به سرعت صورت می‌گرفت تا سه جادوگر سه سلام جادویی را به مکبث ابلاغ بکنند غذای من حاضر بود: سلام، مکبث! سلام امیر گلامیس! ماهی تابه، کمی روغن، سلام مکبث! سلام، امیر کاودور چهار تا تخم مرغ.. سلام مکبث! که سرانجام پادشاه خواهی شد. نمک و فلفل. تمام، می‌آوردم و خودم با سرعت، تا هملت اوفیلیا را به صومعه بفرستد هم استراتژی و هم تاکتیک را می‌بلعیدم و سست و ساکت به جای نامعلومی خیره می‌شدم. اما در آشپزخانه، خشم رستم انگار توران زمین را طی کرده بود، سالها بعد که ما به سال چهارم رسیده بودیم و رستم در خوان چهارم خود زن جادو را می‌کشت او دیگر شوخی نمی‌کرد دعوا هم نمی‌کرد به دیواری در آشپزخانه تکیه می‌داد که همه‌ی دیوارهای دنیا بود و آرام گریه می‌کرد و من به یاد داستانی از سالینجر می‌افتادم که فراموش کرده بود بنویسد، می‌خواستم کسی باشد که من با او از سالینجر حرف بزنم که شکوه يك قرن بود که نمی‌دانم چرا من همیشه به او مرد اخرايي رنگ می‌گفتم، اما تا چشم کار می‌کرد من با ایده‌های خود تنها بودم و در چنین لحظاتی در جایی از وجودم حرف ارسطو را تکرار می‌کردم : آه دوستانم دوستی نیست. و زنم هم دیگر مرا «امیر ارغوانی من» خطاب نمی‌کرد، در خوان چهارم، ببخشید در سال چهارم متوجه شدم که اصلا اسم من را بر زبان نمی‌آورد، خیلی دقت می‌کردم حتی او را در موقعیت‌هایی قرار می‌دادم که مجبور بشود اسمام را بر زبان بیاورد و همیشه ناموفق می‌شدم. تا زیاد از

اینجا دور نشده‌ایم لازم است این را هم بگویم که این صفت امیر ارغوانی را خودم به زخم القاء کرده بودم با هزار ترفند، غیر مستقیم از او خواسته بودم که مرا اینطور مورد خطاب قرار دهد، وگرنه خودش اینجور امورات شیک و ادبی را نمی‌شناخت، یک چیزهایی از دشتی و حجازی خوانده بود که من از او خیلی روشن خواسته بودم که از این ترهات در جمعی که من هستم حرفی به میان نیاورد، بوف کوری، شازده احتجابی حداقل، که البته هیچ کدامشان را نخوانده بود، من همیشه آدمها را با آنچه که خوانده بودند ارزیابی می‌کردم، مثلا برایم غیر قابل فهم بود که کسی مسخ کافکا را نخوانده باشد و تازه به وجود خودش مفتخر هم باشد و اظهار لحنیه هم بکند که مثلا زندگی، واقعیت، ورزش، ترانه‌های بهار آمد بهار آمد، تعجب می‌کردم که آدمها زندگی می‌کنند بدون اینکه یک بار از خودشان پرسیده باشند که زندگی چیست، اصلا آدمی که معنای زندگی را نمی‌داند برای چه زندگی می‌کند. من از این ایده‌ها حرکت می‌کردم و به هر که می‌رسیدم می‌پرسیدم برای چه زندگی می‌کند و نظرش در باره‌ی خودکشی چیست و بدون استثناء همه‌ی‌شان در برابر پرسش‌های من بر آشفته می‌شدند و بدون اینکه جواب قانع کننده‌ی بی به من داده باشند پا می‌شدند و می‌رفتند و رابطه‌ی‌شان را با من قطع می‌کردند. اوایل در چنین موقعیت‌هایی چیزی شبیه خشم در درونم می‌جوشید و کمی هم عذاب وجدان داشتم، خاصه وقتی زخم از من انتقاد می‌کرد این خشم کوچک و اندکی عذاب وجدان خود را عریان می‌کرد از من می‌خواست حرف‌های معمولی بزخم مثل همه. خب باشد، حرف‌های معمولی می‌زنیم از تغذیه، از آب و هوای آلمان حرف می‌زنیم. می‌پرسیدم آقا یا خانم چرا رنگتان پریده است (خودم البته نحیف‌ترین‌شان بودم) قهوه زیاد می‌نوشید و از بی‌خوابی رنج می‌برید یا حقیقتی عذابتان می‌دهد؟ بعد توصیه می‌کردم قهوه ننوشید قهوه انسان را افسرده می‌سازد، چای هم زیاد خوب نیست، تازه گران هم شده است. می‌گفتم آب کافی‌ست و اضافه می‌کردم آب و هوای آلمان هر نابغه‌ی را به آدمی متوسط تبدیل می‌کند به کشور دیگری بروید، دوست

عزیز! این حرف‌ها را از نیچه یاد گرفته بودم و خودم به هیچ کدامشان عمل نمی‌کردم یعنی نمی‌توانستم عمل کنم هر شب این قبیل توصیه‌ها را بر روی تکه کاغذ می‌نوشتم و گوشه‌ی دیواری می‌چسباندم و روز بعد کاغذ را پاره می‌کردم چون نتوانسته بودم به آنها عمل کنم و هر بار زیر لب حرف هملت را تکرار می‌کردم که آقا من امکان پیشرفت ندارم. اما به دیگران توصیه می‌کردم می‌دانستم که نخوانده‌اند. با آدم‌ها همیشه با سؤالی، توصیه‌ی، با عتابی و خطابی سر صحبت را باز می‌کردم. با سرایدار خانه که آلمانی نابی بود و بقول نیچه روحش يك سوءهاضمه بود و اسم نیچه را اولین بار از من شنیده بود، مناسبات دوستانه‌ی داشتیم، کتاب چنین گفت زرتشت را داده بودم بخواند مردك خرفت شش ماه تمام هر بار مرا می‌دید تکرار می‌کرد: مشکل است. مشکل است. و من نمی‌دانستم منظورش چیست. کتاب مشکل است؟ زندگی مشکل است؟ و یا من مشکل هستم؟ همیشه هم نیش‌اش باز بود. من هم چند بار کنار سطل‌های آشغال مجبور شده بودم توضیحات مفصلی در رابطه با درك نیچه از زمان و ابر انسان بدهم و زمان دایره‌ی یا بازگشت جاودانه را بشکافم که احساس کرده بودم نیش‌اش بیشتر از همیشه باز است و توی ذوقم خورده بود. با جاروی پیرمرد دایره‌ی روی زمین ترسیم کرده بودم و با هیجان توضیح می‌دادم و خود جارو را زمان افقی در نظر گرفته بودم و هر از گاهی نگاهی گذرا به صورت سرایدار می‌انداختم که یکبار متوجه شدم تقریباً دارد می‌خندد و شقیقه‌ام تیر کشیده بود و نطق‌ام کور. یادم نمی‌آید که به صورت کسی مستقیم نگاه کرده باشم، همیشه سرم پایین بود و یا به جایی نامعلوم خیره می‌شدم و حرف می‌زدم، اینها را خیلی دیر فهمیدم خیلی دیر در همین آمستردام. تلاش می‌کردم چهره‌ی دوستانم را به خاطر بیاورم اما قادر به این کار نمی‌شدم چیز مبهمی از ذهنم می‌گذشت. طرح هیكلی، صدایی. متوجه شدم که آنها را فقط از طریق بحث‌ها و نظرهای‌شان می‌شناختم و اصلاً نمی‌دانستم چه خصوصیات اخلاقی و شخصی دارند، چطور لباس می‌پوشند و اینکه چه

چیزی ما را به هم پیوند داده است. ولی افکار سخیفشان را می‌شناختم و یادم هنوز هست که در حاشیه‌ی شاهکارها انتقادهایم را به آنها یادداشت می‌کردم مثلاً می‌نوشتم فلانی اصلاً هملت را نفهمیده است باید به او توصیه کنم کتاب را یک بار دیگر بخواند و به رابطه‌ی هملت و اوفیلیا دقت کند، تردید هملت را فقط در این رابطه می‌توان فهمید. بله آدم‌ها برایم در شیوه‌ی استدلالشان وجود داشتند. بعضی وقت‌ها که بیرون می‌رفتم که مثلاً قدمی بزدم و یا خرید بکنم فقط زیر پایم را نگاه می‌کردم و بارها سرم به تیر چراغ، به در و دیوار خورده بود، به فروشگاه که می‌رفتم می‌دانستم مثلاً پیاز کجاست و کالباس و یا هر چیز دیگری که می‌خواستم کجاست با سرعت خریدم را می‌کردم و بیرون می‌آمدم، سیگاری روشن می‌کردم و از همان راهی که رفته بودم به خانه برمی‌گشتم و حتماً توی راه به ده نفر تنه می‌زدم. نه فصل برایم مهم بود و نه سال و ماه و نه آفتاب یا ابر و یا باران. فقط یک بار پیش آمد که با زخم چشم در چشم بشوم یعنی درست چشم‌هایم را دیدم، چیز غریبی در چشم‌هایم بود وحشت بود و چیزی شبیه به التماس و چیز دیگری که هنوز نمی‌توانم نامی برای آن پیدا کنم. و تمامی وجودم پر از همه‌ی همه‌ی مگس‌های عالم شد و وقتی به خود آمدم رفته بود، دانشگاه می‌رفت (حالا شنیده‌ام پزشک شده) شب‌ها خیلی دیر به خانه می‌آمد یکی دو شب که تقریباً صبح آمد. با هم حرف نمی‌زدیم، آخرین حرف‌هایمان تقریباً همان حرف چشم‌هایمان بود. چون چند روز بعد دیگر به خانه نیامد و به جای او سه نفر از دوستان قدیمی پیش من آمدند و اعلام کردند که زخم اتاق گرفته و نمی‌خواهد با من زندگی کند، تقاضای طلاق کرده بود. تا شقیقه‌هایم سیزده بار تیر بکشد، یک دور با سرعت کتاب ایوب را در ذهنم مرور کردم. و سه نفر دوست هم به ترتیب، ایوب را به صبر و شکیبایی دعوت کردند و بعد به ترتیب همان طور که آمده بودند رفتند، دو سه سالی می‌شد که هیچ کدامشان را ندیده بودم خودم رابطه‌ام را با آنها قطع کرده بودم، حرفی برای گفتن نداشتیم، چند روز بعد هم آمدند با لیست وسایل زخم. همان شب اعلام مصیبت تا صبح

نخواهیدم، کتاب ایوب را بلند بلند می‌خواندم. مورهای سلیمان در رگ‌هایم رژه می‌رفتند. و آن حالت بی‌نام در چشمان او هر لحظه حضورش را اعلام می‌کرد. تلاش نکردم با زخم تماس بگیرم و به سه دوست هم شکایتی نکردم، با سرعت موقعیت ایوبی خودم را تعریف کرده بودم و دیگر چه جای اعتراض بود. کتاب مناسب برای این موقعیت را پیدا کرده بودم. کتاب ایوب به نظر من عمیق‌ترین تراژدی‌یی بود که ذهن بشر آفریده بود تا سه دوست برای بردن وسایل زخم بیایند سرم را تراشیده بودم و پتوی ارغوانی رنگ را روی دوشم انداخته بودم و بر خاکستر زندگی‌ام آه می‌کشیدم و وسایل زخم را در یک اتاق جمع کرده بودم که در واقع همه‌ی وسایل خانه بود دیگر به جز کتاب‌هایم و یک سری خرده‌ریز که قبل از آمدن زخم داشتم چیزی نمی‌ماند، قفسه‌ی کتاب را هم چند بار با دقت زیر و رو کرده بودم تا مبادا چیزی از ادبیات نوین وطن خودش را در لابلای شاهکاریم قایم کرده باشد. سه دوست که آمدند کاملاً آرام بودم ذره‌یی خشم و یا نفرت در خود احساس نمی‌کردم و در طول اسباب‌کشی هم هیچ مگس‌ی بال‌هایش را به هم نمالید و از سزارم هم خبری نبود، سزارم را این اواخر خیلی به ندرت می‌دیدم، نوعی بی‌حسی در تمامی تنم احساس می‌کردم ساکت بودم بر خلاف انتظار سه دوست نه بحثی کردم و نه مجادله‌یی راه انداختم فقط وقتی که همه چیز تمام شده بود و خانه به بریده‌های یک بیابان تبدیل شده بود و سه دوست می‌خواستند با من خداحافظی کنند دهانم را پر کرده بودم که این دو جمله‌ی ایوب را به آنها بگویم: «غصه احمق را می‌کشد، و حسد ابله را می‌میراند» اما نمی‌دانم چرا منصرف شده بودم. همه چیز که تمام شده بود و در بریده‌های یک بیابان برهوتی تنها مانده بودم حالتی از شادمانی و نوعی اضطراب را در خود احساس کردم که برایم ناشناخته بود، نمی‌دانم چرا سطرهایی از کتابی را زیر لب زمزمه کردم که هنوز که هنوز است هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم به خاطر بیاورم، با سری تراشیده و پتوی ارغوانی بر دوش (این را استثناً خودم خریده بودم) در دو اتاق خالی می‌چرخیدم یادم است که در آن ساعات کمی به سال‌های

زندانی فکر کرده بودم. و بعد برگشته بودم به چهار سال پیش، به دورانی که هنوز هفت خوانم را شروع نکرده بودم. این تئوری را خودم پرورده بودم که هر رابطه‌ی زناشویی هفت خوان دارد، مرد وقتی به قهرمان تبدیل می‌شود که این هفت خوان یعنی هفت سال را پشت سر گذاشته باشد بعد او دیگر در هر شرایطی یک قهرمان است مهم نیست که بعدها کی و کجا از پا درمی‌آید. من در خوان چهارم شکست خورده بودم، و به سیستانم برگشته بودم. این سیستان را خودم اجاره کرده بودم در واقع اگر نخواهم دروغ بگویم همه‌ی کارهای اداری‌اش را یکی از دوستانم انجام داده بود و من فقط او را همراهی کرده بودم و چند کتاب مهم را در حین آن بدو بدوها برایش حل‌الحی کرده بودم، کارها که درست شده بود کاغذهای اداری را توشیح کرده بودم، اجاره‌اش زیاد نبود و اداره بدون هیچ گونه اعتراضی می‌پرداخت، سیستان جمع و جور بود و مثل قلمرو شاه‌لیر سه تکه بود: یک اتاق کوچک بعلاوه‌ی سه چهارم یک اتاق کوچک و آن طرف توالت و آشپزخانه. بالکنی هم داشت که از بس کوچک بود فقط می‌شد بر روی آن ایستاد و به خاطر چیزی نامعلوم آه کشید که چشم‌اندازش یک محوطه‌ی جمع و جور بود: سطله‌های بزرگ آشغال، دوچرخه‌ها و یک درخت بی‌رمق که من اسمش را توبای تبعیدی گذاشته بودم که کبوترها، به معنای دقیق کلمه، گه بارانش کرده بودند. گذشتن از این حیاط کار هر کسی نبود مجبور بودی که از زیر توبا رد شوی و هر بار چند تکه فضله مثل چند رسالت دشوار بر شانه و یا بر سرت ناغافل می‌نشست، چیزی که به این خانه تشخیص می‌داد سیفون توالت بود، هر بار که سیفون را می‌کشیدی هیاهویی در واقع به پا می‌شد احساس می‌کردی واقعه‌ی مهمی در حال وقوع است انگار که هملت بالاخره تصمیم گرفته است که کلادیوس را بکشد ولی نمی‌کشت فقط زخمی می‌کرد چون این هیاهو چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشید بعد دیگر خاموشی بود. این سیفون دشمن درجه یک زخم بود در خوان دوم دیگر بلند بلند اعتراض می‌کرد و معتقد بود باید از این خانه رفت من برعکس کاملاً آرام بودم و می‌گفتم: اوفیلیای عزیز زندگی

امروزه روز در همه جای دنیا شلوغ است مهم این است که آدم آرامش خودش را در هر شرایطی حفظ کند خودم را مثال می‌زدم که در هر شرایطی قادر بودم تفکراتم را دنبال کنم و ایده‌هایم را بپرورانم، جزیره‌ی توفان شکسپیر را مثال می‌زدم که به نظرم شلوغ‌ترین جای دنیا بود اما پروسپرو قادر بود در همان جای شلوغ ایده‌هایش را عملی کند، چیز دیگری که در این سیستان به نظر زرم غیرعادی که نه تحمل‌ناپذیر می‌آمد بخاری ذغالی بود. سرما که شروع می‌شد هر روز دو سه بار باید دو طبقه پایین می‌رفتیم و دو طبقه با سطله‌های ذغال بالا می‌آمدیم که البته بدون استثناء خودم این کار را می‌کردم جذاب‌ترین کار دنیا بود، هر روز دو سه بار موقعیت سیزیف را تجربه کردن که همیشه دست نمی‌دهد من به این امورات کوچک اصلا اهمیتی نمی‌دادم ایده‌های بزرگی در سر داشتم که متاسفانه هیچ‌گاه عملی نمی‌شد، احساس می‌کردم در آغوش دنیا هستم و تا زمانی که نتوانسته‌ام خودم را از آغوش دنیا بیرون بکشم قادر نیستم اعلام جنگ بکنم. در سیستانم که تنها ماندم احساس کردم دنیا در طرفی ایستاده است و من در طرف دیگر و جنگ آغاز شده است. اما کدام جنگ منظورم بود؟ نمی‌دانستم. با اینکه مثل مکبث خواب را کشته بودم شب و روز بی وقفه کتاب می‌خواندم، قدم‌زنان و بلند بلند. کتاب همیشه در زندگی من حکم پادزهر را داشت نوعی شکرپنیر تطمیع بود، با کمک شاهکارها می‌توانستم خودم را تسلی بدهم و اصلا متوجه وخامت اوضاع نباشم، این شکر پنیر کتاب تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند همیشه در مرمت روحیه‌ام نقش اساسی داشته است، در هر وضعیت بحرانی احتیاج داشتم که به خودم شکرپنیری بدهم. برای خودم کتابی می‌خریدم. و با این کار تعادلی را به دست می‌آوردم که به آن نیاز داشتم قادر بودم در هر شرایطی کتاب بخوانم، در حین غذا خوردن، در خیابان، در توالی، قبل و بعد از همخوابگی. در بعضی از مهمانی‌ها که فرصت حرف زدن به آدم نمی‌دادند می‌توانستم کتاب بخوانم، وارد هر خانه‌ی که می‌شدم اول از همه کار به سراغ کتاب‌ها می‌رفتم با سرعت شاهکارها را

بیرون می‌کشیدم و با هیجان در موردشان حرف می‌زدم به کسی فرصت حرف زدن نمی‌دادم از میزبان می‌پرسیدم که آیا آنها را خوانده است یا نه، بعد اگر نخوانده بود توصیه می‌کردم حتماً و بی‌درنگ باید بخواند و اگر هم خوانده بود نظرش را می‌پرسیدم در واقع استنتاج می‌کردم که چه فهمیده است، بدون استثناء آدم‌ها يك مشت ترهات تحویل می‌دادند و من دیوانه می‌شدم هیجان‌زده می‌شدم و با دهانی کف کرده جوهر اصلی کتاب را برایشان توضیح می‌دادم که عموماً به دلخوری می‌انجامید. وقتی پای يك کتاب خوب یا شاهکار در میان بود ملاحظه‌ی هیچ کس و هیچ چیزی را نمی‌کردم. میزبانم را دوست داشتم اما شاهکار را بیشتر از او دوست داشتم، تحمل بی‌حرمتی به حریم کتاب را نداشتم. حاضر بودم همه‌ی افکار و ایده‌هایم را به بحث بگذارم و اگر لازم شد حتی در آنها تجدید نظر کنم اما در مورد کتاب تحمل هیچ‌گونه چون و چرایی را نداشتم تنها امر مقدس در نزد من کتاب بود. معتقد بودم که عقاید ما زائیده‌ی سلسله‌ی ضربه‌های ظریف حوادث تصادفی است که بسته به موقعیت به هم زنجیر می‌شوند کتاب اما حادث نبود مثل چشم خدا ناظر ازلی و ابدی بود. نزدیک به سی سال من این چشم را چراغ راه خود کرده بودم دل داده بودم و سر سپرده بودم شوری که در من بود فقط می‌توانست ایمان نام بگیرد. بعد از آنهمه سال آرام آرام احساس کنی که آن خدا اصلاً کور بوده است این را دیگر نمی‌توان حتی با ضربه‌ی بروتوس مقایسه کرد، احساس می‌کنی جادویی در کار بوده، و قصد فریب تو را داشته‌اند که به تو نگفته‌اند که در جهان هیچ وجودی یگانه و تنها نیست و هر موجود و وجودی شبیه خود را دارد، مثل جسم و سایه و مثل زندگی و کتاب و از شباهت است که اشتباه برمی‌خیزد و من نزدیک به سی سال کتاب بی‌پایانی را ورق زده بودم که در آن به جز نام‌های بی‌شمار جهان هیچ نبود. در سیستانم در همان موقعیت ایوبی يك هفته‌ی را گذراندم پتو بر دوش بلند بلند کتاب می‌خواندم و ایده‌هایم را سبک سنگین می‌کردم و روز و شب می‌نوشیدم کمی بیهوش می‌شدم و باز همه چیز را از سر می‌گرفتم. دنیا به من اعلام

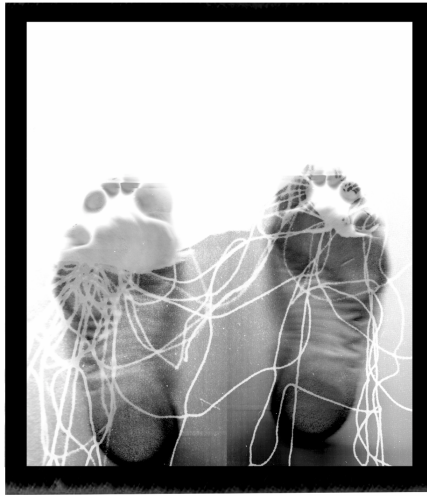
جنگ داده بود در برابر آزمون بزرگی قرار گرفته بودم و باید اراده‌ی خودم را به آزمایش می‌گذاشتم. در آن بریده‌های بیابان، در سیستانم تا چشم کار می‌کرد دیوار بود، ایده و مفهوم دیوار را از کتاب‌های داستایفسکی می‌شناختم بیست سالی می‌شد که این مفهوم را در ذهن خود ورز داده بودم و با قهرمانانی که می‌خواستند این دیوار را خراب بکنند و به آزادی برسند نه تنها همدلی داشتم بلکه سالیان سال در موقعیت‌های آنها زندگی کرده بودم راسکولنیکوف و کیریلف را بهتر از برادرم می‌شناختم که چند ماه بعد از فرارم کشته شده بود. راسکولنیکوف را تا آنجایی دوست داشتم که پیرزن را می‌کشت تا به خود ثابت کند که از جنس ناپلئون است عذاب وجدان بعدی‌اش را دوست نداشتم و راسکولنیکوف توبه‌کار اصلاً حالم را به هم می‌زد. کیریلف ایده‌ی سهمناکی داشت با کشتن خود می‌خواست خدا را بکشد و اراده‌اش را آزاد کند یعنی می‌خواست وجدان را کاملاً درونی کند آن موقع دیگر هیچ دیواری نمی‌ماند و هر عمل او توجیه و حجت خودش بود اما چرا اینهمه این پا و آن پا می‌کنی چرا منتظر می‌مانی تا استاوروگین بیاید و موقع مرگ تو را اعلام کند. اینهمه چه باید کرد چه باید کرد روسی برای چیست؟ راسکولنیکوف عزیز تا کی می‌خواهی روی آن تخت فرسوده دراز بکشی و فکر کنی بلند شو، دست به کار شو. برق‌آسا باید عمل کنی، بین همه جا دیوار است. از دیوار تا دیوار، دیوار است. می‌دانی نیچه چه گفته است: "من انسان نیستم دینامیتم." اینقدر این جمله را تکرار نکن، این پتوی لعنتی را از روی شانه‌هایت بردار، می‌دانم به اندازه‌ی همه‌ی ارابه‌های جنگی اسکندر خسته‌ی، اما همه چیز در آنی صورت می‌گیرد خودت را آزاد کن. این شامگاه زندگی تو را دو شقه می‌کند شتاب کن اکنون پیرزن در خانه است و اصلاً منتظر است مگر زنت همین ساعت‌ها هر روز پیش‌اش نمی‌رفت شما دو تا را عاشقانه دوست دارد. پتو را از روی شانه‌هایت بردار کفش‌های کتان‌ات را بیوش در را باز کن در را ببند کلید را در جیب شلوارت بگذار هیچ کس تو را نمی‌بیند سوار آسانسور نشو فقط سیزده پله است آرام باش،

از پنجره‌ی آشپزخانه می‌توانی خوب نگاهش کنی دارد برگ‌های ارغوانی رنگ را روی مقوایی می‌چسباند چهره‌اش آرام است. به شیشه‌ی پنجره آرام بکوب، بین تو را می‌شناسد در را باز می‌کند بگو آمده‌ی با او قهوه‌ی بخوری، بگو زخم هم دارد می‌آید. بلند شده است تا قهوه درست کند ماهی تابه‌ی روی میز را بردار، درنگ نکن بردار، بر می‌گردد تا از تو چیز دیگری بپرسد مهلت نده بزنی، باز هم، بین همان حالت را دارد لب‌هایش به طرز دردناکی به هم فشرده شده است مثل بچه‌هایی که از چیزی ترسیده‌اند می‌خواهد فریاد بکشد می‌پرسد تو چرا اینکار را می‌کنی ضعیف نشو بزنی. دیگر افتاده است ماهی تابه را بردار آرام در را باز کن، در را پشت سرت ببند ماهی تابه را پنهان کن این بار هم سوار آسانسور نشو! به خانه که برسی همه چیز عوض شده است، دیگر نباید دیواری مانده باشد بین چه احساس آرامشی داری. خوابت می‌آید بخواب! بخواب ای متن عزیز! سیزده ساعت تمام خواهی خوابیدی و هزار خواب آشفته خواهی دید اما هیچ کدامشان را به خاطر نخواهی آورد، فقط احساس خواهی کرد که تمامی وجودت خالی‌ست، خواهی دید که دیوارها سر جای خود هستند و دستی ناشناس بی‌وقفه دلت را چنگ می‌زند و چند بار استفراغ خواهی کرد و بعد پشت تنها میز خانه خواهی نشست و نامه‌ی خواهی نوشت به دوستی و بی‌آنکه خود بدانی سرنوشتات را در آن نامه‌ی کوتاه رقم خواهی زد بعدها خواهی فهمید که آن چند سطر در حکم تضرع و استغاثه بوده است. خواهی نوشت سه شنبه بعد از ظهر بیا و جسد مرا از این خانه ببر، ولی تو دوشنبه خودکشی نخواهی کرد، سه شنبه که نامه را در صندوق پستی او خواهی انداخت خواهی دانست که او در خانه است بعد به خانه خواهی آمد و انتقام همه‌ی متن‌ها را از رگ‌های خود خواهی گرفت، خون جاری خواهد شد و ابلهانه به خود حرف مکث را خواهی زد که پیرمرد چقدر خون دارد و این آخرین قرائت تو خواهد بود، و تو نخواهی مرد فقط کتاب را برای همیشه خواهی کشت. آخرین حلقه‌ی تعلق، آخرین دارایی درونت را، بعدها خواهی دانست که پیرزن

هم نمرده است او فقط حافظه‌اش را از دست داده است، و تو وادار خواهی شد که ته‌مانده و تغالیه زندگی را در جای دیگری جستجو بکنی.

سالهاست که هموطنی ندیده‌ام و شاهکاری نخوانده‌ام. نمی‌توانم. همین چند ماه پیش، جوانی را در کافه‌ی دیدم. آمد و اجازه خواست و پیش من نشست. اول فکر کردم می‌خواهد اعتراف کند، تقریباً مست بود، خیلی کنجکاو بود می‌خواست بداند که چه می‌نویسم. قهوه سفارش داد تا قهوه‌اش را بنوشد آنقدر گفتمان گفتمان کرد که مگسی در دور دست بال‌هایش را به هم مالید اما من صدایی نشنیدم. پا شدم و پول قهوه‌ی او را هم پرداختم و به قول او از نوشگاه بیرون آمدم.

کار خاصی ندارم در يك گالری دو سه روزی در هفته مشغول هستم و در ساحل ترعه‌های مه‌آلود چنان آرام قدم می‌زنم که انگار خاطره‌ی ندارم. آوازهای بهار آمد بهار آمد هم زیر لب زمزمه نمی‌کنم، فقط کمی خسته‌ام. اما با وجود این خستگی مثل همه‌ی مردم اینجا، روزنامه می‌خوانم و زنا می‌کنم. همین.



رؤیای
اسکندر

به یاد محمد مختاری

ما قصه‌ی سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما به جز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ

بوکه‌فالوس، همراه و کاتب اسکندر در تمام جنگ‌ها و فتوحات او را همراهی کرده و شرح نبردها را با زبانی بسیار پخته و شاعرانه در هفت دفتر نگاشته است. در گزارش بوکه‌فالوس نکاتی هست که با تاریخ متعارف خوانایی ندارد. مترجم آلمانی او، فرانتس هلموت شولتس، معتقد است که بوکه‌فالوس تخیلات شاعرانه‌ی خود را به واقعیت تحمیل کرده است. من در این جا بخش‌هایی از دفتر هفتم او را می‌آورم که مربوط به حمله‌ی اسکندر به ایران است. بوکه‌فالوس می‌نویسد: "اسکندر گفت: "و اینک جنگ نهایی، من وارد سرنوشت می‌شوم. صدای پای اسب‌ها نمی‌گذارد بوی آینده را بشنوم. چه سرزمین غریبی!" بوکه‌فالوس می‌نویسد: "پارس سرزمین عجیبی‌ست. به گمانم پارس‌ها سفر نمی‌کنند، حتا از شهری به شهری. تا پایتخت یک راه هم نبود. حتا بیراهه‌ای تا اشاره‌ی محوی به راه باشد. تا پایتخت در تمام جهت‌ها تاخیم. به پایتخت که رسیدیم کمی پیر شده بودیم. در آنجا احساس کردم که اسکندر نیز فانی‌ست."

بعد بوکه‌فالوس مطالب ظاهراً بی‌اهمیتی درباره‌ی شهر می‌نویسد. درباره‌ی دروازه و بازار، طاق‌ها و ستون‌های سنگی و نقش شاه پارس، داریوش سوم بر مرمر سفید. و یا حتا می‌نویسد: "بوی دارچین و حنا اسب‌ها را رم می‌داد." بوکه‌فالوس، از کشتارها و مقاومت‌ها، مطالب چندان با اهمیتی نمی‌نویسد. گویا پارس‌ها مقاومت زیادی نکرده‌اند، انگار که در

انتظار اسکندر بوده‌اند. بعد صفحاتی دارد درباره‌ی رکسانا، دختر داریوش، درباره‌ی زیبایی و فراست او. و شرح مفصلی درباره‌ی عشق اسکندر به رکسانا (مترجم آلمانی، فرانتس هلموت شولتس، توضیح می‌دهد که رکسانا کلمه‌ای یونانی ست و اسم دختر داریوش، روشنک بوده است.) و این که چگونه به خواهش او، اسکندر شهر را به آتش می‌کشد، اما درباره‌ی این تقاضای عجیب دختر داریوش چیزی نمی‌نویسد. بوکه‌فالوس شرح می‌دهد که بعد از چند ماه اقامت، اسکندر فرمان می‌دهد که سپاه آماده‌ی حرکت باشد. می‌نویسد: "اسکندر به من گفت: "تحمل بازگشت ندارم، محکوم به پیشروی هستم." بوکه‌فالوس از نبود جاده و راه، هم‌چنان در حیرت است. مطالب او همان مطالب قبلی‌ست، که بعد از سرگردانی‌های بسیار، سپاه به شهری می‌رسد که همان شهر قبلی‌ست. حیرت بوکه‌فالوس در شرح و بیان نمی‌گنجد. می‌نویسد: "دروازه همان بود و بازار همان، طاق و ستون‌های سنگی و نقش شاه پارس، داریوش سوم بر مرمر سفید. و هم‌چنان بوی دارچین و حنا، اسب‌ها را رم می‌داد."

همان توصیف کم درباره‌ی مقاومت و استقبال پارس‌ها از اسکندر. داستان به طرز حیرت‌انگیزی جادویی‌ست. دختر داریوش، رکسانا یا روشنک هم آنجاست. انگار اولین بار است که اسکندر را می‌بیند، و داستان طبق روال قبلی پیش می‌رود، به آتش کشیدن شهر به خواهش دختر داریوش و باقی حکایات. بوکه‌فالوس می‌نویسد: "برای نخستین بار احساس کردم که اسکندر پر از تردید است و غرورش زخم برداشته. او سراپا پرسش شده بود. و روزهای بسیاری، اسکندر و سپاه و من، پر از سکوت بودیم." اما هنوز همه‌ی راه‌ها بسته نیست، سیمرغ اسکندر، ارسطوست.

پس به بوکه‌فالوس دستور می‌دهد که مکتوبی خطاب به ارسطو بنویسد و از او حل این معما را بخواهد. متن نامه چنین است:

"از سوی اسکندر پسر فیلیپ مقدونی به ارسطوی معلم

اگر آن بزرگ، مرد اندیشه است، من مرد اقدام‌ام. سرنوشت من چنین شده که مجری اندیشه‌های تو باشم. در پیشرويام به سوی آینده، دچار مشکلی شده‌ام. به سرزمین پارس رسیدم و پس از مشقت فراوان، پایتخت کشور را تسخیر کردم و بعد به خاطر عشقی سرکش (که شرح آن مفصل است و در این مکتوب نمی‌گنجد) شهر را به آتش کشیدم و پس از چند ماه شهر ویران را به قصد تسخیر باقی کشور ترك کردم و پس از چند ماه سرگردانی و جنگ‌های پراکنده به شهری رسیدم که همان شهر اول بود، با همان دروازه و بازار و طاق و ستون‌های سنگی و نقش شاه پارس، داریوش سوم بر مرمر سفید. حیرتم خارج از توصیف است. آیا من در دایره‌ای جادویی می‌چرخم و یا پارس‌ها چند پایتخت دارند. و یا آنها در این فرصت کوتاه پایتخت‌شان را مرمت کرده‌اند. چگونه می‌توانم این معما را حل کنم؟ هرگز به بازگشت فکر نخواهم کرد. در انتظار پاسخ و راهنمایی آن فرزانه دوران هستم.»

بوکه‌فالوس اضافه می‌کند که اسکندر هفت تن از بهترین سربازان خود را به عنوان پیک برای رساندن نامه به ارسطو برگزید. و گفت: «هفت ماه منتظر خواهیم شد و اگر پاسخی درخور نیاورید شما را به هاویه‌ی جاودانه‌ی مرگ خواهیم فرستاد.»

هفت ماه می‌گذرد. از پیک اسکندر و پاسخ ارسطو خبری نیست. اسکندر تحمل درنگ ندارد. در خویش نمی‌گنجد. فرمان حرکت می‌دهد و شهر ویران را به قصد تسخیر باقی کشور پارس ترك می‌کند. به شهر سوم می‌رسند. شهر همان شهر اول است. می‌نویسد: «دروازه همان بود. بازار همان بود، طاق و ستون‌های سنگی همان. و نقش شاه پارس، داریوش سوم بر مرمر سفید. رکسانا نیز همان بود. و بوی دارچین و حنا، هم‌چنان اسب‌ها را رم می‌داد.» عشق اسکندر به دختر داریوش و به آتش کشیدن شهر و نامه به ارسطو و در انتظار پاسخ ماندن و جوابی دریافت نکردن. بوکه‌فالوس تا شهر هفتم اسکندر را همراهی می‌کند و شش بار با صبری جمیل نامه به ارسطو می‌نویسد و پاسخی دریافت نمی‌کند. (مترجم آلمانی،

فرانتس هلموت شولتس، در حاشیه‌ی این فصل می‌نویسد: «آیا ممکن است که حاملان پیام اسکندر در کشور پارس گم شده باشند و یا به دست افراد ناشناسی به قتل رسیده باشند؟ بعید به نظر می‌رسد که ارسطو، پیام اسکندر را دریافت نکرده باشد. در این صورت، سکوت ارسطو راز عجیبی است. در این باره، شارحان مسلمان او نیز سکوت کرده‌اند.» (بوکه‌فالوس می‌نویسد: «در شهر هفتم از لشکر چهل هزار نفری اسکندر چند صد تنی بیشتر نمانده بود و اسکندر خسته و فرسوده به نظر می‌رسید. دایره جادویی کمر او را خم کرده بود.»

بخش پایانی دفتر هفتم بوکه‌فالوس، به بحران روحی اسکندر و رویای عجیب او اختصاص یافته است. من وقتی این قسمت دفتر را می‌خواندم مدام به گالیگولا و نرون و پوتمکین فکر می‌کردم. درباره‌ی رویای اسکندر، بوکه‌فالوس چنین می‌نویسد: «شب‌هایی که تا دیر وقت بیدار بودم و مشغول نوشتن، اسکندر با حالی پریشان وارد شد. اسکندر نمی‌دانست با خود چه کند. اسکندر گفت: «من خواب دیده‌ام: داشتم خواب می‌دیدم، در فلات پارس، اسب سفید، به غایت شکیل، در پی سوار خویش است. و هرگز سوارش را نمی‌یابد. ماه که کامل می‌شود از چشمه آب زمزم می‌نوشد و به جستجو و انتظار بی‌پایان ادامه می‌دهد.» بوکه‌فالوس می‌نویسد: اسکندر به من گفت: «آن اسب، تقدیر و راز و رمز است و کلید این دایره‌ی جادویی. برای رهایی باید آن اسب سفید شکیل را بیابم و به زیر زین آورم.» فردای آن شب، اسکندر به قصد یافتن چشمه زمزم، شهر ویران را ترک می‌کند. این بار اما بوکه‌فالوس او را همراهی نمی‌کند. و این خود راز و معمای دیگر است. بوکه‌فالوس، خسته و بیمار قصد بازگشت می‌کند و دفتر هفتم او، که آخرین دفتر اوست، با این جملات به پایان می‌رسد: «دیگر نمی‌توانم. می‌خواهم بازگردم. به دهکده‌ی زادگاهم، آنجا که سگان به زیر ماه می‌لایند و خروسان سپیده‌دمان و شامگاهان را اعلام می‌کنند.» از آخرین سفر اسکندر، گزارش دقیقی در دست نیست. آیا او اسب سفید پارس‌ها را می‌یابد و

يا راه گم می‌کند و به بابل می‌رسد و در قصر نبوکد نصر از تب خستگی می‌میرد. تاریخ این را به درستی نمی‌دانند. کافکا گزارش می‌دهد که در سال 1917 در پراگ، بوکه‌فالوس را دیده است. هنگامی که از پله‌های ساختمان اداره بالا می‌رفته. کافکا می‌گوید: «او وکیل مدافع جدید شهر پراگ است. و خود را در کتاب‌های قانون غرق کرده.» بوکه‌فالوس در کتاب‌های قانون دنبال چه می‌گردد. آیا او هنوز به آن دایره‌ی جادویی پارس‌ها می‌اندیشد؟ و یا به روياي هوش ربای اسکندر؟

شصت سال بعد، خورخه لوئیس بورخس، شاعر کور بوینس آیرس، متنی کوتاه درباره‌ی اسب سفید ایرانی نوشت: «فلاتی که از آغاز در انتظار است. در آن سوي آخرین درختان هلو، اسبی سفید آب می‌نوشد. یا چشمانی ترکمنی که پر از سپیده دمان است. با یالی آشفته، شکیل، استوار، اسب سفید نقش‌های ایرانی، اسبی که شبیه هیچ اسبی نیست، اسبی که در روياي اسکندر مقدونی بود.»



رسوایی
شاعران

و علاوه بر اینها ای پسر من پند گیر. ساختن کتابهای بسیار انتها ندارد و مطالعه‌ی زیاد تعب بدن است. (کتاب جامعه. باب دوازدهم: آیه‌های 12 و 13)

آیا گاهی احساس کرده‌اید که به کاروانی دزد زده می‌مانید؟ - دنبال تکه‌پاره‌ها و باقی‌مانده‌های خود می‌گردید! لحظه‌ی شفاف‌ی اینجاست، لمحّه‌ی شادابی آنجا، و یا هق‌هق تاریکی در جایی از پشت پیشانی‌تان بر مفاکی حریص می‌چکد و سکسکه‌ی فرصت‌ها و تاراج وقفه‌ها. از کجا عبور کرده‌ام که تنها خاطره‌ی سکندری خوردن‌هایم با من مانده است؟ آیا احساس کرده‌اید که انگار هزار سال است که به جانب سوسوی کورسویی می‌روید و نمی‌رسید، به کجا قرار است برسید؟

احتمالا گاهی این را کسی در شما از شما می‌پرسد. هیچ چیز مرتب نیست، هنوز شروع نکرده‌ام، زندگی جایی شلوغی‌ست. چرا نمی‌توانم این بعد از ظهرها را مرتب کنم؟ چگونه می‌شود از روی این ساعات سنگی پرید؟ و می‌پریم. آیا می‌پریم؟ خواهش می‌کنم. تمنا دارم. مزاح‌های شامگاهی می‌فرمائید. با فکر این عمل، تنها حواسمان را پرت‌تر می‌کنیم. این زیرکی همه‌ی رگ‌هایمان را مسامحه‌کار خواهد کرد و شفافیت از چشم‌های ما خواهد رفت و همه‌ی آینه‌ها، لنگی صورت ما را جار خواهند زد. زندگی می‌داند که در مصاف با او به هزار ترفند متوسل خواهیم شد، پس این میانبرزدن ما را بر ما نخواهد بخشید. او مدام به شما القاء خواهد کرد که زندگی در جایی دیگری است. همین دور و برهاست، در چند قدمی شماست اما بیرون از شما در انتظار شما خمیازه می‌کشد. بگذار خمیازه بکشد تا ابد برای خودش خمیازه بکشد.

اما لحظه‌ای فرا می‌رسد که روح ما به ما می‌گوید دیگر کافی است، فراوان مرا پشت گوش انداخته‌ای، دست به کار شو! اما

پاره‌ی دیگر این روح نجوا می‌کند دیگر این عرق‌ریزی‌های دیرهنگام به چه کارم می‌آید؟ عاقبت‌الامر این استدلال آرام‌مان می‌کند: با همین مقدار از وجود هم می‌توان با خود و دیگران کنار آمد با یک دهم وجود هم می‌توان در میانه‌ی زندگی ایستاد و سینه سپر کرد و در جایی از روانمان دست به مقایسه‌ای هولناک می‌زنیم یعنی خودمان را با دیگران در یک ترازو می‌گذاریم، کمی سنگین‌تر از دیگرانیم. آیا نمی‌دانیم که ممکن است دیگران اساساً وزنی نداشته باشند؟ چرا، حتماً! همه‌ی ما همه‌ی حقایق خود را می‌دانیم، اما نمی‌خواهیم با آنها زندگی کنیم. با امورات بهتر می‌خواهیم سر کنیم، یعنی یک جورهایی سرمان را گرم نگه می‌داریم. به عبارتی تا دم در می‌آئیم می‌آیند اما کویه بر در نمی‌کوبیم نمی‌کوبند شاعران، امان از دست شاعران، ما شاعران!

تصور کنید می‌خواهید وارد خانه‌ای شوید. اما نمی‌توانید. از روبرو شدن با صاحبخانه می‌ترسید. اصلاً چه می‌خواهید به او بگوئید. در کوچه می‌چرخید. دور خودتان می‌چرخید و خودتان را برای در زدن آماده می‌کنید. سیگارتان را خاموش می‌کنید. کمی دور و برتان را می‌پائید انگار که برای دزدی آمده‌اید. پلاک خانه را برای چندمین بار چک می‌کنید. در اینجا چند سرفه هم لازم است. سرفه هم می‌کنید قشنگ از ته سینه. نه مثل اینکه زود است. هنوز هیچ چیز برای این رویارویی آماده نیست. شما آماده نیستید. بهتر است بگذارید برای یک روز دیگر. یک روز بهتر. اما آن روز بهتر از راه نمی‌رسد. هر بار یک جای کار می‌لنگد. دنبال بهانه‌ای می‌گردید. مثلاً رهگذری آدرسی از شما می‌پرسد. شانس به شما رو می‌کند: شما آن آدرس را خوب می‌شناسید. پس او را دنبال خودتان راه می‌اندازید تا دقیق و درست او را به مقصد برسانید. خوشبختانه راهت کمی دور می‌شود. دیگر برای برگشتن خیلی دیر است. کمی در آن حوالی خواهی چرخید تا خستگی بهانه‌ات را کامل کند تا راهی خانه شوی تا نوبتی دیگر. و این نوبت دیگر معلوم نیست که کی فرا برسد. چرا به صدا در آوردن زنگ در آن خانه اینهمه دشوار است؟

اگر بگوئیم: ما از روبرو شدن با خود می‌ترسیم. کلیشه‌ای را ترسیم کرده‌ایم. مسئله به همین سادگی‌ها هم نیست. شما می‌ترسید که کسی را پشت در بگذارید. و آنکه پشت در مانده است کل وجود شما را با خودش ببرد. و دیگر هیچ اثری از شما نماند. معنای دیگر این حرف این است که می‌ترسید آنکه درون خانه است کل وجود شما را از شما بگیرد. و یا به عبارتی شخصی را به حضور بپذیرد که وجود واقعی شماست و باقی را دور بریزد. و شما نتوانید با برداشت او کنار بیائید. پس وارد نمی‌شود. با همان مرد پشت در می‌مانید که به او عادت کرده‌اید. برای خودتان دردِ سر ایجاد نمی‌کنید. با همان داشته‌ها می‌سازید.

آیا نقاب مهم‌تر از چهره است؟ - آری نقاب از چهره مهم‌تر است. به عبارتی تصویری که دیگران از ما دارند مهم‌تر از وجود واقعی ماست. اما لحظه‌ای صبر کنید! مهم این است که در کجا ایستاده‌اید. انسانی که در حلقه می‌رسد، نه با نقاب، بلکه در نقاب می‌رقصد. چرا که مهم‌تر از همه چیز ماندن و رقصیدن در حلقه است. اگر در اینجا نرقصم پس به کجا می‌توانم تعلق داشته باشم. مگر اینکه از رنگ تعلق آزاد باشی. و اما آیا می‌شود که از رنگ تعلق آزاد باشی؟ مگر اینکه بتوانی مثل يك اخراجی و یا مستعفی زندگی بکنی. اما خرج يك مستعفی، خیلی زیاد است در آمدی هم که ندارد. شاید درست به همین خاطر است که هم‌همی ما خیلی زود از اعماق خود بیرون می‌آئیم و به جرگه می‌پیوندیم و به روحمان اونیفورم می‌پوشانیم و با هیاهوها و هلهله‌ها، له‌له می‌زنیم. می‌ترسیم اخراجمان کرده باشند پس هر از گاهی سری به دفتر حضور و غیاب می‌زنیم. من اینجا هستم در کنار شما. اما يك حق ویژه می‌خواهم. چون که چند روزی در اعماق نفس کشیده‌ام. اگر این حق را به من بدهید، من با شما هستم. و دیگران هم این حق را به شما می‌دهند که مثلاً بلندتر از دیگران بخندید و یا که سرفه کنید انتخاب با شماست. شما اگر يك ساعتی هم در اعماق مانده باشید هر حرکت دست‌تان نشان خواهد داد که می‌توانید مبصر يك جمع بشوید. و می‌شوید. و کمی رضایت خاطر برایتان حاصل می‌شود، این کفه

کمی سنگین تر است. آدم جمع و جرگه غیر از این نمی تواند عمل کند. او خودش را از طریق قیاس درک می کند و همه ی محنت آدمی در اینجا است، این را شوپنهاور باید گفته باشد.

کمی، فرض بفرمائید يك هفته ای، در اعماق می مانیم. دو چیز ما را نا آرام می کند: 1 - آیا دیگران می دانند که من يك هفته ای است که در اعماق روح خودم می چرخم؟ 2 - هر چه زودتر باید گزارش خودم را ارائه بدهم وگرنه ممکن است يك به اعماق رفته ی دیگری بیاید و این تجربه ی بی بدیل را از آن خودش بکند. آیا می دانی چه هلهله ای به پا خواهد شد؟ می ترسم اگر دیر کنم این هلهله را برده باشند. و بدون حلقه ی زرین، زندگی برای يك شاعر ناممکن است. کمی صبر کنید تا من خودم را برسانم.

گاهی هم با عجله به سراغ جرگه نمی رویم. اما همان يك هفته خلوت چنان ما را مغرور می کند که به هر رهگذری که می رسیم لبخندی ملیح از خودمان صادر می کنیم یعنی که: من در اعماق بوده ام. پنداری که دانته کارش را در دو سه حلقه ی اول دوزخ رها کرده تا به دیگران، اول از همه گزارش سفرش را بدهد. دانته ای با این مایه بی مایگی، هرگز به سفرش ادامه نمی دهد. با همان یکی دو حلقه، روح اش دچار نفخ می شود. اما رفتن به اعماق و ماندن در آنجا چیست؟ یعنی چگونه به اعماق می رویم و در کجاها می چرخیم و از کجا بیرون می آئیم؟

يك در ورودی وجود دارد و بعد يك هزار تو و بعد دری که همه ی درهای جهان است. اما این گونه سفرها بدون نقشه ی راهنما صورت می گیرد. به همین خاطر، برای هر کس دری هست. دری که تنها او می تواند از آن به درون بیاید، و در آن خانه کسی بجز او نیست.

×××

چه آسان، چه به آسانی می توان از کنار زندگی گذشت، فردا، فردا، فردا، کلمه ای که شیطان در دهان انسان نهاد تا روح اش را فاسد کرده باشد و خدای بازنده همه پیامبران را فرستاد تا بلکه بتوانند تنها این کلمه را از ذهن انسان پاک کنند. انسان پاداش انصراف خود را طلبید و همه ی فرستادگان يك صدا گفتند: فردا

ملکوت آسمان‌ها از آن شما خواهد شد. این کلمه‌ی فردا طنینی دارد که فقط می‌تواند روح انسان را فاسد کند.

xxx

جهان جای جالبی‌ست اما در کجا می‌توان به تماشا ایستاد؟ صورتم را پخش کرده‌اند در صورت جهان، به هر کجا که می‌نگرم تکه‌ای از صورت خود را می‌بینم. پس به سودای یک گردآوری‌ست که می‌نگرم. وقتی خودم را در خود گرد آورده باشم چه حاجت به تماشا‌ست، می‌توانم با چشمان بسته خود را بینم. مسئله‌ی بنیادی باز آوردن آن کودک است. کودک که حاضر باشد کل عالم چشم می‌شود تا بازی بی‌منظور را به تماشا بایستد. کاغذ سفید، صحنه‌ی آن بازی‌ست. کودکی که بازی نکرده است می‌خواهد بازی کند. این کار نوعی انصراف است. دل و دستی که نمی‌تواند در جشن جهان شرکت کند.

از این پله‌ها پائین بیائیم. پله‌ی واقعی پائین‌تر است، هزار پله.

xxx

گاهی هراس از پذیرفته نشدن، ما شاعران را دو تصویر می‌کند. نخست از تصویر دوم بگویم: این تصویر آدمی اجتماعی‌ست، آدمی دخیل در امورات جاری. یک روشنفکر. خواست و انتظار دوره‌ای-تاریخی دیگران از یک شاعر است که این جنبه از وجود را تقویت می‌کند. واکنش آنی نشان دادن در مقابل حوادث اجتماعی. حضور داشتن، در میان بودن. نقش داشتن. از تو می‌خواهد با حضور قانع‌شان کنی. یعنی تردیدها و دودلی‌های‌شان را از میان برداری. یک دوره، همیشه شاعر نوع اول را می‌خواهد، شاعر ایستاده در میانه‌ی میدان تاریخ را. و آنکه از تنهایی و جدامانگی می‌ترسد تن می‌دهد و وارد میدان می‌شود. اما در این نقش احساس آرامش نمی‌کند. احساس می‌کند لباس شخص دیگری را به تن کرده‌ای. و یا در خانه‌ی همسایه زندگی می‌کند. در این نقش مدام سکندری می‌خورد. دستپاچه‌ای. انگار با دهان یک آدم دیگر حرف می‌زنی. همین تصویر است که ترا از خانه بیرون می‌آورد. در این نقش مدام خودت را از بیرون می‌بینی. انگار که از خودت بیرون آمده باشی.

اما زمانی می‌رسد که روح، خود را ساکن جهنم می‌یابد. می‌خواهد به هر طریقی که شده از آن دوزخ بیرون بیاید. این مرحله، تعیین کننده‌ترین فصل روح است، این فصل در جهنم. این دهلیزی سوزان است که یا مثل دانه از میان آن می‌گذریم تا به دیدار بئاتریس نائل گردیم. و یا اینکه در همان دهلیز، به تعبیر هنری میلر، مثل آرتور رمبو جزغاله می‌شویم. این دور را در يك ترازو می‌توان نهاد. این دو الماس هموزن‌اند. در حالت سوم روح برای خود دسیسه می‌چیند، تزویر و ریا می‌ورزد. در آن جهنم سوزان، به قاعده و کنترل شده فریاد می‌کشد، نمی‌خواهد کسی صدایش را بشنود. می‌خواهد آن جهنم را در خفا طی کند. گزارشی را هم که احیاناً می‌خواهد از آن دیار سایه‌ها و ضجه‌ها بدهد چنان تنظیم می‌کند که کسی نداند که در آنجاها بوده است. ادیبانه گزارش می‌دهی یعنی این موقعیت را به نفع ادبیات مصادره می‌کنی، ادیبانه زوزه می‌کشی. به این می‌ماند که به خودت انگار گفته باشی که اگر از اینجا بیرون بیایم به کجا می‌توان بروم؟ چون نمی‌دانم به کجا باید بروم همینجا می‌مانم تا به ترفند و تزویر مطمئنی متوسل شوم. آدم روانش را به گوشه‌ای از وجودش تبعید می‌کند و سالیان سال در این وضعیت بسر می‌برد. معنای عریان این حرف این است که این آدم در کنجی از خانه‌ی خودش کز کرده است. این روح کز کرده عجیب می‌ترسد. اگر گاهی شورشی می‌کند به جوجه تیغی وحشت‌زده‌ای می‌ماند که به جانب دشمنان فرضی تیغ پرتاب می‌کند. مسئله‌ی اساسی این است که آدم مساحت خودش را بتواند اداره کند. امپراتور اقلیم خود باشد. آدم کز کرده در کنج وجود خود، هر از گاهی جرأت می‌کند از جایش برخیزد و دو قدمی از اورنگ جین خود دور شود. البته که جای دوری نمی‌رود، در همان حوالی مدتکی می‌چرخد و از وحشت اینکه گم شده باشد با سرعت به جایگاه اصلی‌اش باز می‌گردد. و به دور شدن از آن کنج می‌اندیشد، این یکی بی‌درد سر اگر نباشد کم‌درد سر است. و ادبیات در این‌گونه موارد خوب به کار ما می‌آید. با سطرها از اینجا دور می‌شویم و کتاب دور شدن را می‌نویسم. این بارانی‌ست که تنها يك قطره دارد و قادر نیست آتش هیچ جهنمکی را فرو بنشانند

و روح در همان اقلیم بومی می‌ماند در رویای معجزتی. هرگز هم از سکونت‌اش در جهنم به کسی چیزی نمی‌گوید. اما بر سر جمع و در همه جا وانمود می‌کند که در جایی بوده است که دیگران در آنجا نبوده‌اند. این را نوعی ظفرمندی نازک می‌بیند. آیا نمی‌خواهد بگوید که من اندکی زندگی کرده‌ام. لحظاتی در سایه‌ی نور اشراق قرار گرفته‌ام. به عبارتی من نگاهی به اقلیم خود انداخته‌ام. اما با نشان دادن این دیدار یا حس دیدار چه می‌خواهد به دیگران بگوید؟ آیا نمی‌خواهد بگوید که: نظرتان چیست به «آنجا یک» بازگردم و یا پیش شما بمانم؟ مسلم است که مسامحه‌ی حضور خواهد گفت: اینجا بودن خوب است، حضور، وحشتی‌ست که سر شکن می‌شود، پس در همینجا خود را می‌شکنیم تا دو دستگی درونی خود را از میان برداریم تا جمع را یک‌دست کنیم. چه جای امنی برای شب روح! و شب روح! دوزخ آنجاست، از آنجاست که روح تازه‌کار می‌گریزد. یعنی از سر وحشت خودش را در آنجا وامی‌نهد و از دریچه‌ای به بیرون می‌خزد به همین خاطر حواس‌اش پرت است و در جمع، حضوری یک‌دست ندارد انگار که کلید خانه‌اش را در خانه جا گذاشته باشد.

اما در جریان مطالعه‌ی خود به جایی می‌رسیم که از ور رفتن با خودمان خسته می‌شویم. درون آن ظلمات دهلیزی در ما اگراهی ایجاد می‌کند که تحمل‌اش خارج از صبر ماست و هراسی تمامی رگ و ریشه‌هایمان را می‌لرزاند: نکند تا ابد در همینجا با خودمان تنها بمانیم. چه کسی خروج از اینجا را تضمین می‌کند؟ وقتی به این سوال می‌رسیم دیگر کار ما در آن دهلیزها تمام است. باید به سرعت بیرون بیائیم وگرنه خفه می‌شویم. نفس کشیدن در آن ظلمات، تنها در سایه‌ی وهم شبیه به ایمان میسر می‌گردد. وقتی به سوال می‌رسی دیگر توهم و سایه‌ی ایمانی نمانده است. تکه پاره‌های خودمان را در آنجا می‌گذاریم و بیرون می‌آئیم. امکان چند مرمت را البته با خودمان بر می‌داریم. در این معنا یک پایمان در آن دهلیزها می‌ماند و یک پایمان را در هوای آزاد تکان می‌دهیم. قورباغه‌ی چالاک می‌شویم و شش‌هایمان را برای هر دو هوا، تربیت می‌کنیم. برای هر کدام از این زیست‌ها، به اندازه‌ی کافی توجیه داریم. اما به طور واقعی آن تکه‌ی آینه‌ای روح در کجا

می‌ماند؟ در هر کدام از این دو محیط باشد، روحی رها شده است یعنی در هر دو حالت ما خودمان را ترك کرده‌ایم، چون با هر دو پایمان در يك جا نایستاده‌ایم.

××

چند روز پیش شما را دیدم، تنها کنار دیوار آفتاب‌گیر نشسته بودید. آرام از کنارتان گذشتم و حسی غریب در زاویه‌ی روحم زق زق کرد، حالتی که هنوز نمی‌توانم نامی برایش پیدا کنم. فقط می‌توانم گرد این حس غریب بچرخم و حسیات خودم را توصیف کنم. در اینجا مسئله‌ی اصلی این است که اگر در گذشته نه چندان دوری اینگونه تصادفی شما را در جایی می‌دیدم تردید ندارم که ذوق زده می‌شدم و جلو می‌آمدم و خوشحالی‌ام را از دیدار شما برایتان بیان می‌کردم. می‌گفتم آن «او» که شما يك عمر برایش نوشته‌اید منم، این منم خواننده‌ی شما. چنان که بارها این کار را کرده‌ام، هر بار که یکی از شماها را در جایی دیده‌ام، از شوق در دست‌های خود لرزیده‌ام، به عبارتی در طول سالیان قدم به قدم در پی شما آمده‌ام. در پی شما کتاب‌سازان. اما اکنون چه اتفاقی در درون من افتاده است که نه تنها دیدار شما شادم نمی‌کند بل که نوعی اکراه و یا اشمئزاز در من ایجاد می‌کند. می‌خواهم گرد این اشمئزاز و یا اکراه درون خود بچرخم. چه کسی در این میان رسوا شده است؟ و یا چرا من اینگونه از شما سر خورده شده‌ام؟ من که يك عمر با کتابهای شما تب کرده‌ام، به عبارتی زندگی‌ام را به پای کتابهای شما ریخته‌ام و جهان را با چشم‌های کتاب‌های شما دیده‌ام چه پیش آمده است که من از شما رویگردان شده‌ام؟ چه کسی در این میان مستعفی‌ست؟ و این «فرزانگی حزن‌انگیز» حاصل کار چه کسی است؟ خورشیدی که بر این پنجره خم شده است هیچ گرم‌ام نمی‌کند، این زمهریری طعنه‌زن است که در من اکنون می‌سوزد. می‌دانم که اگر خورشیدهای همه عالم را گرد آورید به اندازه‌ی پاره‌ی شولایی که از ایمان بر شانه‌های خود داشتم گرم‌ام نخواهد کرد. (و هیچ ایمانی، چنان که می‌گویند، کور نیست، تنها چشم‌هایش بیرون از تن خودی است، مردمك هزار خورشید است که در يك قدمی روح با ایمان می‌سوزد و از بام تا شام، بی

وفقه، می‌گوید: بیا! بیا! خود را به آتش افکن و خاکستر شو، که تنها راه رستگاری این است.) اما هیچ خدایی قادر نیست ایمانی سوخته را احیاء کند. و روحی که ایمان خود را از دست داده است در اقلیمکی خواهد چرخید که زمین‌اش خاکستر و آسمان‌اش دیوار است، خاموش و سرد. می‌خواهم شما کتاب‌سازان را کمی بر این خطه‌ی تلخ خم کنم. آه ای کتاب‌سازان شما هرگز در این جاهایی که ما ناباوران دور روح کبود خود می‌چرخیم هرگز نبوده‌اید. اینجا حلقه‌ی گمشده‌ی دوزخ دانته است و در اینجا هیچ کس قادر نیست بلند بلند بخندد و بادی سنگین در این فضا می‌چرخد که از مویه‌های رانده‌شده‌گان پرداخته شده است. بر این هاویه‌ی آه کمی خم شوید! بر این اقلیم دوزخی که رانده شدن از آن ناممکن است. اکنون چشم می‌بندم و مثل اسبی در آتش، شیهه می‌کشم و اقلیم و حلقه‌ام با صدای من می‌لرزد و می‌دانم که حلقه به حلقه، شیهه‌ی تنهایی است. و از بام تا شام زمان، سلسله‌های گره است که بر باد بسته می‌شود.

من نیز این نیک‌بختی مشقت‌بار را یکبار در زندگی‌ام تجربه کردم که گاهی لحظه‌ای می‌پاید در بعد از ظهری مثلا که از سر ملال قدم می‌زنیم انگار از جایی، از ملکوتی گمشده، نوری بر ما می‌تابد و ما در همان لحظه حقیقت خود را در می‌یابیم یعنی در می‌یابیم که همه‌ی دوندگی‌های ما در اقلیمی حاشیه‌ای بوده، برای امری اساسا بی‌مورد. آیا آدم در آن لحظه‌ی تابناک تنهایی خود را در می‌یابد و به غریبگی خود پی می‌برد؟ نمی‌دانم. توصیف آن لحظه، ناممکن است تنها می‌توانیم از آن لحظه به عنوان تجربه‌ی خود در زمانی که کامل است، سخن بگوئیم. احساس می‌کنی تمامی نیروهای کیهانی در تو گرد آمده‌اند تا تو لحظه‌ای از زمان ابدی را از آن خود کنی. لحظه‌ای نه، لمحهای از یک لحظه که فقط از آن توست که در جایی از حافظه‌ی زمان ثبت می‌شود و باقی زمان و باقی جهان را دیگر از تو دریغ خواهند داشت تا ابدیت زمان و جهان. و تو به اموراتی حاشیه‌ای و بیرون از خود خواهی پرداخت و از آن لحظه‌ی تابناک نخواهی توانست حتی با خود سخن بگویی. در آن لحظه و یا لمحهای از یک لحظه چه می‌بینیم که بیانش برایمان، در حد اقتدار بشری، نامیسر می‌ماند؟ آیا

خودمان را عریان و آشکار در معرض در درون ظرف زندگی می‌بینیم؟ آیا در آن لمحہ، ذره‌ی هوشیار کائنات می‌شویم؟ مثل زق انگشتی در اندام عالم می‌تیم و بعد دیگر، زندگی جریان عادی‌اش را طی می‌کند یعنی ما در ازدحام سرسام، خودمان را گم می‌کنیم، تنها گاهی احساس می‌کنیم پرنده‌ی سیاهی در ما بال بر هم می‌زند اما نمی‌تواند به پرواز در آید. اگر شاعر باشیم شعر می‌گوئیم که تنها اشاره‌ی تابان به جانب حقیقت است اما تنها يك اشاره است. به همین خاطر، شعر به اندازه‌ی حقیقت، حرمت دارد.

از آن دیدار در همین حد می‌توانم سخن بگویم. اگر زلال بودم سکوت می‌کردم که سکوت تنها زیان گویای این «دیدار» است. هولدرلین در هیپریون از خود می‌پرسد: «از چه رو این چنین فقیر سخن گشته‌ای؟» و به تسلی می‌گوید: «پرنده‌گان نیز در نزدیکی خورشید آواز نمی‌خوانند!» و آن قلعه‌ی سکوت و فراموشی، نزدیک‌ترین مکان به خورشید بود. پنتیوس پلاتوس با اینکه دست‌هایش را خوب شسته بود بعد از آن دیدار هرگز آسوده خاطر نشد، به گزارش بولگاکف، سر دردی، مدام او را عذاب می‌داد. او با فرشته دیدار کرده بود. اما صندلی صدارت، جذبه‌ای کهربایی دارد. و می‌توان از آن بلندی، دور شدن فرشته را دید و موقتا نفس راحتی کشید. زندگی باید ادامه پیدا کند. پس هیاو به پا می‌کنیم. و هیچ پنتیوس پلاتوسی هرگز نمی‌گوید که: من با فرشته دیدار کرده‌ام.

مدام می‌خواهد بگوید: او را از اینجا دور کنید! اما هرگز نمی‌تواند این جمله را بر زبان بیاورد. پس از حقایق ثانوی حرف می‌زند پنتیوس پلاتوس با اینکه دست‌هایش را با دقت شسته بود. او دیگر با «تقریباً»ها زندگی خواهد کرد. از خودمان زیاد دور نمی‌شویم کمی راه‌مان را کج می‌کنیم و کمی حزن هم به سیمای خود می‌بندیم، همه اینطور گذران کرده‌اند. و خفیف و دزدانه به جرگه می‌پیوندیم که امن‌ترین جای جهان است. زیستن در حلقه، بار مسئولیت را از دوش آدم بر می‌دارد. به زبانی سخن می‌گوئیم که زبان همگان است از «حقایقی» حرف می‌زنیم که در نزد همگان اعتبار دارد. و مستعفی با همه‌ی تقریبات کنار

می‌آید. به امید اینکه در جمع مشابهان، یکی بالاخره برگزیده خواهد شد، مبصر سرسام و ازدحام خواهد شد و چه کسی بهتر از من که با فرشته هم دیدار کرده‌ام.

به همین خاطر هیچ کتابی چندش‌آور یا خطرناک نمی‌شود، همه چیز ملایم و معتدل می‌شود، از یکی دو لایه‌ی اولیه‌ی هستی و زبان حرف می‌زنیم آه‌ها و صفت‌ها را به عاریه می‌گیریم و نقبی در سطح همان یکی، دو لایه می‌زنیم تا از خودمان زیاد هم دور نشده باشیم، رفتن به اعماق خطر ماندن در اعماق را دارد و تنفس هوای آنجا سینه‌ای فراخ می‌خواهد و ممکن است دلیری‌مان جا بزند و به روح ما اکسیژن نرساند. همین هراس، چشمان ما را به پشت سر می‌دوزد، مثل خرچنگی وحشت‌زده عقب عقب می‌رویم و زندگی را محل اجرای شجاعت‌های یک ساعته می‌کنیم و بر اثر ممارست و تردستی در قلبی زیستن، کاری بهتر می‌کنیم، نم‌پس نمی‌دهیم یعنی از خودمان چیزی نمی‌گوئیم یعنی یاد می‌گیریم که با خودمان یک عدم رابطه‌ی فعال بگیریم، دوری و دوستی. از دیگران سخن می‌گوئیم از مردمان از جهان از کائنات از هر چه کلی است، به نام بشریت حرف می‌زنیم پیامبر جمع و جوری می‌شویم که در کار نجات جهان است. زیر بار مسئولیت خم می‌شویم، جهان، مرداب است و نیلوفر منم! و گاهی، (و این گاه، ای چه بسا که کل زندگی ما را همراهی می‌کند) که کل معنا و هستی ما در مسافت بین دو هوس در حال رفت و برگشت است با تندی و دلیری در کار مردمان و جهان باریک می‌شویم، جهان را باید که همین امروز تا ساعت تاریکی نجات داد وگرنه خیلی دیر خواهد شد. اینجا بار دیگر اکراه از خویشتن ما را وادار می‌کند که از جغرافیای خودمان بیرون برویم و به گشت و گذار بپردازیم بیرون از من تنها و رها شده. در آن جغرافیای بیرونی دنبال چه می‌گردیم؟ دنبال موضوع و مضمون می‌گردیم، هر طوری شده باید کتابی بسازیم و گرنه هستی‌مان بی معنا می‌شود. مثل یک گزارشگر و جریده‌نگار خودمان را به در و دیوار می‌زنیم در واقع بیرون از خانه زندگی می‌کنیم در ملاءعام. در بهترین حالت، دلقک میدانچه‌های تاریخ می‌شویم و گام‌هایمان را با چرخش تند تاریخ تنظیم می‌کنیم. در

امتداد قطار تاریخ می‌دویم و ما را سوار نمی‌کنند. به جغرافیای خودم هم که نمی‌توانم باز گردهم پس قطار که به مقصد می‌رسد من تغالیه‌ی تاریخم. مردی هستم بی‌چهره، خسته و درمانده که دور گردون با او به جنگ است. تنها و تهی فریاد می‌زنم: چرا مرا وانهاده‌اید؟ من شاعر و مردم‌پرست را! چرا مرا تشویق نمی‌کنید؟

×××

آقایان محترم و خانم‌های خوش مشرب به این شاعر درمانده، قنداب بدهید، شکرینیر بدهید، آب نبات و گودیس* بدهید، آه ای جهانیان یک چهارم نوبل‌تان را برای چند روزی به او بدهید تا این کودک حریص کمی آرام شود و گرنه....

او وجود ندارد شما بیائید و مرحمتی کنید، برای ایامی چند او را سرپا نگه دارید، از یک منغذی، وجودی را به او تزریق کنید چیزی که از شما کم نمی‌شود. او را از خودش بیرون کرده‌اند، صحنه خالی است، شما وارد بشوید!

×××

حافظ می‌توانست بگوید: اتاقي که من در آن نشست‌ام مرکز جهان است، تو بیا، به این مکان!

*گودیس: نوعی آب‌نبات سوئدی، نوعی نوبل خانوادگی، جایزه‌ای که مادران به بچه‌های زیادی شلوغ می‌دهند.



ای
مقدمه بر
لحن سهراب

می‌دانستم پسر همه چیز را می‌دانستم. و درست به همین خاطر با شتاب کنار تهمینه را ترك کردم. تهمینه می‌خواست با خدا رقابت کند رستمی بهتر از رستم خدا بپردازد و رفتن من هم به سمنگان سببی جز این نمی‌توانست داشته باشد انگار جادویام کرده بودند که در دست نیرویی نامعلوم کاهی شده بودم و کهربای سمنگان مرا به سوی خود می‌کشید. در آن يك شب رؤیایی هم به صراحت به من گفت که از من پسری می‌خواهد. فردای آن شب وقتی سمنگان را پشت سر خود داشتم احساس می‌کردم نیمی از خودم را در آنجا جا گذاشته‌ام انگار. پای کشان آدمم و رخس نیز چون من بود. و وقتی خبر تولد را گرفتم می‌دانستم که چه حادثه‌ی شومی در حال شکل‌گیری است اما دستانم بسته بود و هیچ قادر نبودم جلوی پیشروی تقدیر را بگیرم. و آنگاه که نامه‌ی کاووس را خواندم، دانستم که پایان من آغاز شده است تهمینه به جنگ خدا آمده است اما بخودم گفتم: نه، پسر من هنوز يك كودك است. به گویو هم همین را گفتم تا صدای خودم را بشنوم و باور کنم. و بعد درونم به يك جهنم واقعی تبدیل شد. و نشستم و نوشیدم من که هیچ‌گاه می‌خواره نبودم می‌را پناه روان جوشان خود کردم. و چهار شبانه روز درنگ کردم و در تردید خود ماندم فکر کردم همین درنگ من کاووس تندخو را دیوانه خواهد کرد و شاید خود این موجبی شود تا با تو روبرو نشوم. اما آدمم و می‌دانستم اگر با تو روبرو شوم تو را خواهم کشت. با اینکه می‌دانستم طرحی که آورده‌ای عادلانه‌ترین طرحی‌ست که من می‌شناسم. اما عدالت به چه کار من می‌آمد وقتی که من دیگر رستم نباشم مردی باشم مثل مردان دیگر، گیرم که سلطنت جهان را به من بدهند وقتی که می‌دانستم تو آن را به من بخشیده‌ای. نمی‌توانستم در سایه‌ی حضور تو رستم بمانم اما پسر برای گریز از رویارویی با

تو دست به هر کاری زدم. به دربار که رسیدم و تندي کاووس را که دیدم قهر کردم و رفتم. اما به کجا می‌توانستم بروم تو آمده بودی و از من جنگ می‌طلبیدی و رفتن من معنایی به جز ترس نداشت. و گودرز این را می‌دانست و درست همین حرف را به من زد: اگر به قهر روی همه فکر می‌کنند که جهان پهلوان می‌ترسد. و رستم نمی‌بایست بترسد. اما من می‌ترسیدم و همه این را می‌دانستند. یادم است که يك شب کاووس به من گفت که برایم دعا خواهد کرد. و نخستین بار که تو را دیدم فهمیدم که پسر منی. اما چه کار می‌توانستم بکنم وقتی که قرار بود به هر قیمتی شده رستم را پیروز از میدان بیرون ببرم. می‌دانستم پسر، همه چیز را می‌دانستم. و همه می‌دانستند که من می‌دانم و این حقیقت تحمل‌ناپذیر مرا مزور کرد اما نمی‌دانستم که با کشتن تو، رستم را برای ابد در درون خود می‌کشم. پس من پدر و پسر را توامان کشتم پس تهمینه هر دوی ما را کشت.

*

و متن را بازخوانی آن دگرگون می‌کند وقتی که به متنی دیگر در می‌آید در کلمات و صورتی دیگر. بی‌ایم سرنوشت سهراب را در متنی دیگر دنبال کنیم در سطرهایی دیگر، به آهنگی دیگر. تا بلکه شباهت سرنوشت‌ها را دریابیم و آن صدا را بشناسیم که ما را مدام به سوی خود می‌خواند. چه کسی می‌تواند ادعا کند که تاکنون صدای ناله‌ی سهراب را در درون خود نشنیده است. از سهراب دیگر نترسیم چرا که آن پسر تابان برای ابد مرده است و کسی نمی‌داند سمنگان در کجای جهان گم شده است و زابل از ما خیلی دور است و زابل آن سوی دیوارهای اسطوره مانده است. با این همه صدای ناله‌ی سهراب، نزدیک‌ترین صداهاست. و لحن ما، لحن سهراب است و این لحن نه آغازی دارد و نه پایانی. به همیشگی فلات و زبان ماست این لحن. و کاتبان و شاعران این لحن را گزارش کرده‌اند و چون بار امانت است این لحن، که شانه به شانه می‌چرخد. حنجره به حنجره. متن به متن. و قامت ما در غم سهراب خم می‌شود.

چنان که من بر این سطرها خم شده‌ام و در قیاس‌ها،
مشابهت‌ها را دنبال می‌کنم.

**

در این زندگی، در این موقعیت جدید، سهراب هیچ چیز ندارد. به جز امید به سطرهایی که دیگران در باره‌ی او خواهند نوشت. سطر به سطر متن او را قرائت خواهند کرد و گزارش دیگری از سرنوشت او ارائه خواهند کرد. و گذشته‌ی او را چون امکانی برای آینده‌ی خود خواهند کاوید. آیا می‌توان از «موقعیت سهرابی» برگذشت؟ این جمله را به زبان کاتب امروز اگر برگردانیم، خواهیم نوشت: کدام متن است که چون کتیبه‌ای، لحن سهراب را ترسیم می‌کند. تا لحن او را بر دل‌ها خالکوبی کند. تا سهراب، شکل شاعر را به خود بگیرد. تا شاعر از لحن سهراب سخن بگوید و رستم مغلوب شود. و نم نم بارانی که اکنون در پشت پنجره‌ی برلنی می‌بارد بارانی است که بر همه‌ی اعصار باریده است. و خاطره‌ی سهراب، و سطرهای غایب، و در آسمان فلات، هوا نیست خاطره‌ی هزار مسلخ است.

سهراب سطرها، با جهان به صلحی سلحشورانه، تن داده است. او دیگر راز جهان را نه در میدان عمل، بل که در لابلای سطرها جستجو می‌کند. او در متن‌ها سفر می‌کند و در متن‌هاست که تلاش می‌کند پدری برای خود دست و پا کند تا بتواند با خود و سرنوشت خود کنار بیاید. او می‌خواهد لحن امروزی سهراب را دریابد. در کدام سطر است که سهراب به قتل می‌رسد. و رستم کدام متن است که سطرهای ساده و شفاف مرا می‌نوشد و از آن خود می‌کند. شاید که سؤال بنیادی این است که: چگونه می‌توان از مرز جوانی و ساده‌دلی گذشت بی آنکه در دهلیزهای خامی، سوخت و خاکستر شد. یعنی چگونه می‌توان به رستم تبدیل شد. به آن زندگی‌ورز لاجرم فریبکار. سهراب را برای زندگی نساخته‌اند او یک شاعر است طرحی زیباست که اجرایش در همیشه‌ی تاریخ به خاک و خون کشیده می‌شود.. او یک استعاره است و جهان واقعی تاب

تحمل هيچ جهان مستعاري را ندارد. هر شعر خطرناكي محكوم است كه بد خوانده شود و بد فهميده شود تا در هندسه‌ي عادت و ياد بگنجد تا زندگي تحمل‌پذير گردد.

در كوچه‌هاي آفتابي سمنگان، زيبا و زرین مي‌خندي و اين سيماي قهقه‌زن، در همه دلهره و تلواسه و تشويش ايجاد مي‌كند تاكنون كسي چنين تابان نخنديده است ارتعاش چنين خنده‌ي شفاف‌ي همهي ديوارها را مي‌لرزاند و از بيم فروريختن در خود مي‌لرزند. پس همهي كودكان سمنگان دورهات مي‌كنند و اين جمله‌ي کوتاه‌شان در سرت به صد گردباد دشنام بدل مي‌شود: «تو حرامزاده‌اي!» خندهات را گم مي‌كني و حزني بيان‌ناپذير سيمائيت را مي‌پوشاند از اين پس ديگر خودت را با چشمان ديگران مي‌بينی. مي‌خواهي به آنها اثبات كني كه حرامزاده نيستي. و در جاي خالي خنده‌ي گم‌شدهات هيولايي شكل مي‌گيرد كه مي‌خواهد كل جهان را ببلعد بي آنكه دل و چشم‌اش سير شود. ايكاش افقي خنديده بودي، سهراب! - خفيف و منحنی. مثل همهي ديگران. آن خنده‌ي تابان براي تو اكنون دام‌يست. و دام از پي دام مي‌آيد. سمنگان از اين پسري كه بي محابا مي‌خندد، مي‌ترسد. مي‌خواهد خطر را به جاي ديگري منتقل كند. و تهمينه كه از غم رستم به دو نيمه است تو را جاده‌اي مي‌كند تا بلكه به رستم برسد. تو براي تهمينه يك رستم خانگي هستي، جام رستم‌نما هستي يادآورد جهان پهلواني كه جهان خانه‌ي اوست و در هيچ خانه و دام عشقي نمي‌گنجد. تو باقي مانده و ردپاي يك رستم گريزپا هستي. و تو اينها را نمي‌داني و دام از پي دام مي‌آيد. سمنگان مي‌گويد برو و از اين خاك معتدل گورت را گم كن، عادت‌هاي ما را مخدوش نكن سايه‌هاي بعد از ظهر را از ما مگير و شب‌هاي خنك را كه از ازل تا به ابد خانگي شده‌اند. زيستن بدون اين وسايل رام، براي ما ناممكن است. و تهمينه مي‌گويد برو و رستم را براي ما بياور. و تو براي جبران آسيب‌هاي روحات، مي‌خواهي كل جهان را دگرگون كني. و در بيرون از خودت در جايي مي‌جنگي كه نمي‌داني كجاست و مي‌خواهي

اقبال ناممکن را بجنیانی. شاهان را از تخت به زیر بکشی و قدرت را بین عادلان قسمت کنی. تاکنون کسی اینطور فکر نکرده است. يك ثانيه ي این فکر برای هر روح سلحشوری، حتی، خوفناک است. این خروج نیست هبوط است و هیچ خدایی این گناه را بر بنده‌ی خود نمی‌بخشاید. و تو در دام دنیا افتاده‌ای، سهراب! و تو از جنس دنیا نیستی!

و خیال يك آینده‌ی زیبا تو را سحر کرده است برای تو همه چیز تا آن آینده‌ی موهوم فقط يك راه است چشمک و چراغک آن آینده کورت کرده است و نمی‌دانی که از کنار زندگی خود می‌گذری اگر نگوئیم که از روی زندگی خود می‌گذری. گردآفرید نخستین زنیست که می‌بینی، که مادر نیست و خون در رگهایت دیگرگونه می‌جوشد. که شاعر می‌گوید اینها همه نشانه‌ی عشق است. و تو از این توفان می‌خواهی به تنهایی بگذری امر مهم‌تری در پیش داری. نیرویی دیگر تو را به پیش می‌راند و همان نیروست که تو را از درون دژ سفید به بیرون می‌راند در آنجا احساس خفت و خفگی می‌کنی. تو چیزی مهم‌تر از زندگی در پیش داری. پس زندگی و گردآفرید را در قلعه می‌گذاری و بیرون می‌آیی آینده، يك مغاک است. امید، دام است.

بعد از گردآفرید، سهراب خود را به يك گذشته تبدیل کرده است امکان زندگی واقعی برای همیشه از او گرفته شده است. اما او در سطرهایی که دیگران در باره‌ی او خواهند نوشت ادامه خواهد گرفت پس همه‌ی زندگی او وابسته به يك گذشته است در نگاهیست که دیگران به گذشته او خواهند داشت. آیا او از مادر خود نفرت دارد چرا که او را به کام مرگ فرستاده است؟ و گردآفرید را از او گرفته است! هر چه هست او دیگر امکان بازگشت به سمنگان را ندارد نمی‌تواند بازگردد. راه‌ها از هر طرف به روی او بسته است. برای همیشه جسد او را به زابل برده‌اند. دیگر آن کودک شاداب در کوچه‌های خاکی سمنگان بازی نخواهد کرد. و دیگر تلاش نخواهد کرد برای خودش پدری

دست و پا کند. حرامزادگی خود را خواهد پذیرفت چرا که اقدام در دست‌های او سوخته است چرا که هر گونه امکان عملی در تابوت زابل گذاشته شده است. دیگر در پی آن نیست که کاووس کم خرد و افراسیاب فریبکار را از تخت به زیر بکشد و قدرت را میان عادلان جهان قسمت کند. او دیگر فقط يك متن ادبیست. و رؤیای او از متنی به متنی دیگر خواهد چرخید. و در کارگاه شاعران به زندگی خود ادامه خواهد داد. و شاعران به جای او در باره‌ی زندگی و سرنوشت او خواهند اندیشید. و سر خود را در حدیث او بیان خواهند کرد.

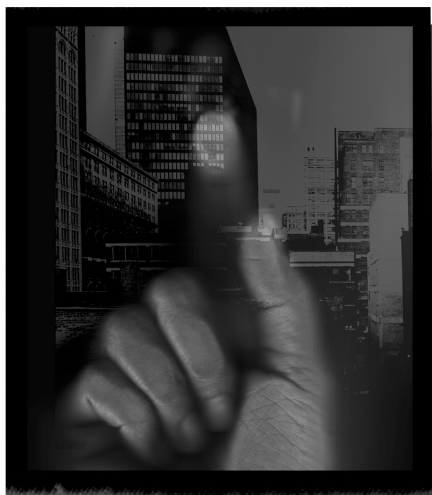
هیچ گاه نمی‌توانسته تصور حتی بکند که رستم پدر فریبکار از آب در بیاید. چنان بیرحمانه او را کشته‌اند که تصویرش در مخیله‌ی عالم آفرینش نمی‌گنجد. او اکنون به زندگی در محاصره‌ی خود می‌اندیشد و هر عملی در او اشمئزاز و چندش ایجاد می‌کند حضور او در جهان نتیجه‌ی هزار فریب و دغل دیگران است. او حرامزاده به تمام معناست شاعری که او را پرداخته بی تردید این امر را بهتر از همه می‌دانسته است. تا کنون هیچ نشانه‌ای از اصل ایرانی داستان در دست نیست و این سؤال در هوا مانده است: براستی شاعر ملی، شاعر شاعران، این داستان را از کدام متنی به عاریه گرفته است؟ پنداری که همه‌ی داستان‌های فرزندکشی در این داستان فشرده شده‌اند تا این یکی تبدیل به موقعیت شود در اینجا همه‌ی موردها گرد آمده‌اند تا «دست‌بستگی» آئین‌شکن را نشان دهند. سهراب از چهار سو در محاصره است: تهمینه، افراسیاب، کاوس، رستم. نخستین همه‌ی این فریبکاران تهمینه است. تهمینه از غم رستم دلش دو نیمه است. غمی که شاعر از آن سخن می‌گوید نیرویی بالاتر از ایمان را دارد کمال زیبایی، زیبایی به کمال، می‌خواهد قدرت مطلق را بمکد. این هولناک‌ترین زهدان ممکن است زهدانی که رستم را شبانه می‌کند و لاجرعه می‌نوشد. و درست همین صدای اشتیاق از سمت سمندگان است که رستم را در آن غروب، سودازده می‌کند. و رستم می‌داند به کجا رانده می‌شود. رستم می‌داند

اما این دانایی کمکی به او نمی‌کند و او نمی‌تواند در برابر نیرویی مبهم که او را صدا می‌زند مقاومت کند. خشم رستم در بیابان شکار از این سمت می‌آید و خواب او، تا رخش را در بیابان تنها بگذارد. در این غروب، سمنگان زهدان تمنا و طلب است که رخش و رستم را توامان می‌بلعد. سمنگان، زهدان اسب‌های سمنگان و تهمینه است. نخست رخش را می‌بلعد سمنگان و بعد رستم است که سراسیمه به سوی سمنگان می‌شتابد تا در تهمینه‌ی شبانه تمام شود. رستمی که به زابلستان باز می‌گردد دیگر آن رستم بی‌بدیل نیست او رخش را در زهدان اسبان و رستم را در زهدان تهمینه جا گذاشته است یعنی اسبانی چالاک‌تر و هوشیارتر از رخش و سهرابی نیرومندتر از رستم. رستم وقتی به زابلستان باز می‌گردد دیگر جهان را پشت سر خود گذاشته است و این جهان پشت سر را تنها می‌توان با نیروی فریب تا مدتی سرپا نگه داشت. از زهدان غول‌آسای سمنگان نمی‌توان دور شد تنها می‌توان به آنجا بازگشت مگر آنکه طرح نوینی درافکنی، که رستم اهل چنین خطرهایی نیست. آیا رستم نمی‌داند چه دنیایی هیولایی را پشت سر گذاشته است؟ چرا! بی‌گمان او می‌داند اما طرح پیکر شبانه‌ی تهمینه زیباست. چه کار می‌توان کرد به جز اینکه آدم خودش را در عملک‌هایی غرق کند تا هیچ کس رستم مغروق را نبیند رستم مانده در سمنگان را. (و تا ظهور سهراب، رستم یک فراموشی، یک خوابگرد است) اما بازگردیم به آن پسر شاداب سمنگان، به آن حرامزاده‌ی خندان. او در دشوارترین موقعیت ممکن قرار گرفته است. از یک سو باید بتواند از مادر کنده شود و از آستانه‌ی آن زهدان غول‌آسا دور شود تا بتواند وارد جهان شود و از سمنگان بیرون بیاید. در آن زندگی آذرخشی، او تماما در آستانه‌ی زهدان می‌جنگد. او فرستاده‌ی مادر است. چشمی در پشت سر دارد. در سوی دیگر «درد پدر» است. تا او کار جهان را بسازد نخست باید پدری برای خود دست و پا کند اما پدری که او می‌خواهد شباهت اندکی به رستم زابلستان دارد. در سوی سوم، قدرت ناعادلانه‌ی کاووس و افراسیاب است. طرح نوینی که سهراب دارد در جسارت به

وسوسه‌ي حوا مي‌ماند اگر اين تعبير را بپذيريم که حوا بعد از گفتگوي با مار و چشيدن ميوه‌ي ممنوع، به آدم مي‌گويد: «با خدا رقابت کن وگرنه من همبستر شيطان مي‌شوم.» و آدم گردن مي‌نهد و تاريخ آغاز مي‌شود. در داستان سهراب هم، سهراب مي‌گويد: «با کاوس رقابت کن و يا مرا بکش» و رستم به خاطر آئين کاوسي، پسر خود را مي‌کشد. و تاريخ به تعويق مي‌افتد. خواست سهراب مي‌بايست به اين شکل طرح مي‌شد که يا با کاوس رقابت کن و يا من بيا که طرحي نو آورده‌ام و يا اينکه من تو را به خاطر طرح خودم مي‌کشم. پس چيزي در طرح سهراب ناقص است: سهراب آئين جهان را نمي‌شناسد. به عبارتي جاي تجربه در جان و وجود سهراب خالي‌ست. ذره‌اي مکر در وجود او نيست و اين خود نشان مي‌دهد که او هنوز دنيا را نمي‌شناسد. همه، طرح او را مي‌شناسند و فرصت کافي دارند تا خودشان را براي مقابله با آن آماده کنند. و آنجا که سهراب در خون خود مي‌غلند همهي جهان گرد آمده است يعني همهي دشمنان طرح نوين او. (آنجا که سهراب در خاك و خون مي‌غلند قتل‌گاه آينده است) سهراب در اين ميان بهانه است آنچه که هست طرح نوين اوست که خطرناك است و براي نابودي آن طرح، پدر سهراب را آورده‌اند و جهان نهيب مي‌زند: بکش اين پسر هولناك را! و رستم به خاطر آئين، پسر خود را مي‌کشد و مي‌داند که پسر خود را مي‌کشد. بعدها به اين عمل خود حتي افتخار خواهد کرد آنگاه که در برابر اسفنديار ايستاده است و رجز مي‌خواند که من به خاطر آئين پسر خود را کشته‌ام. (رستم، يك محافظ است او شمشيرزن آئين کهن است) سهراب اما رستم است بعلاوه‌ي طرحي نو براي معماري جهان. و رستم اين را مي‌داند و رستم مي‌داند که همه بر اين حقيقت آگاهي دارند. پيکي که کاوس براي آوردن او از زابل فرستاده، بي ترديد همه چيز را در باره‌ي سهراب به او گفته است و درنگ چهار روزه‌ي او به همين خاطر است. در آن چهار شبانه روز، رستم همه چيز را سنجيده است و وقتي آماده‌ي رفتن به دربار کاوس مي‌شود مي‌داند که به جنگ پسرش مي‌رود و درست به همين خاطر لنگان و مردد مي‌رود

در دربار هم دنبال بهانه می‌گردد تا از این رو در رویی اجتناب کند. قهر می‌کند. اما کسی هست که ترس به حق او را می‌شناسد و او گودرز است. گودرز حقیقتی را بر زبان می‌آورد که رستم را بیخواب و میخواره می‌کند. می‌گوید: «اگر این چنین به قهر روی، همه خواهند گفت که رستم می‌ترسد.» و این تیری است که همیشه به هدف خورده است. همه‌ی قیصرها از این ترس می‌ترسند. گودرز، رستم را به رستم یادآوری می‌کند و از این پس رستم برای حفظ «رستمیت» خود حاضر است کل جهان را به آتش بکشد و در این موقعیت است که کشتن فرزند، آسان می‌شود. گودرز در معنایی، مشکل رستم را حل کرده است و یا به عبارتی به سؤال درونی او پاسخ نهایی را داده است: مسئله بر سر حفظ آئین است و رستم حافظ آئین است و اگر می‌خواهی ادامه‌ی این رستم باشی باید سهراب را بکشی. و رستم بار دیگر خوب می‌فهمد که سهراب خطرناک است و به خود می‌گوید اگر او زنده بماند من دیگر رستم نیستم و جهان دیگر از آن من نیست و من دیگر جهان پهلوان نیستم. نگاه این هیولا را چگونه می‌توانم با خود حمل کنم. رستم نمی‌تواند مثل دیگران باشد پهلوانی در میان پهلوانان و پدری در میان پدران. نقش او آئین اوست. رستم به خاطر رستم، سهراب را می‌کشد. رستم، زنجیری چشم‌های جهان است او در محاصره‌ی دیدها و تماشاست و قادر نیست از میدان دید و تماشا، خارج شود رستم، انسان در معرض است. حرف شاعر، در این رابطه خوش می‌نشیند اگر که به این شکل آن را به عاریه بگیریم: «سهراب، عدوی رستم نیست انکار اوست.» و این حقیقت مثل نخ‌های سرب مذاب، روان رستم را تا پایان جهان خواهد سوزاند به عبارتی او جسد سهراب را، مثل حقیقتی سهمناک، تا پایان زندگی روی سینه‌ی خود احساس خواهد کرد. هر قهرمانی تنها یکبار در چنین موقعیت هولناکی قرار می‌گیرد و با چشم‌های درون در خود می‌نگرد و تشنج جان را می‌بیند اینجا هم، مثل هر موقعیت تنگ دیگری، یک راه گریز وجود دارد و آن «خودفریبی» نام دارد. رستم خود را با هزار ترفند می‌فریبد همه‌ی هوش و تردستی و تجربه‌ی خود

را به کار مي‌گيرد تا واقعيت را ديگرگونه ببيند و مي‌بيند. نيروي صيانت نفس، از روي جسد همهي حقيقت‌هاي جهان مي‌گذرد. حقيقت، چه ارزشي دارد آنگاه که بر عليه من عمل مي‌کند؟ من حقيقت خودم را مي‌آفرينم اندکي، آري اندکي دست‌کاري در صورت رويداها مرا به مقصد مي‌رساند. پس حوادث را اندکي پس و پيش مي‌کنم و مي‌گويم من از کجا مي‌دانستم که پسري از تهمينه در سمنگان دارم. اما رستم مي‌داند که دانسته پسرش سهراب را کشته است. اما آنکه شکست خورده است سهراب نيست که رستم است و او اين خفت را تا پايان جهان با خود حمل خواهد کرد و هرگز از ته دل نخواهد خنديد و با اکراه به سوي آينه خواهد رفت در اين معنا همهي ما هر روز، سهراب را مي‌کشيم تا بتوانيم خودمان را «حفظ» کنيم يعني خودمان را چون پر کاهي روي افيانوس حوادث نگه داريم. و زندگي، قتل‌گاه سهراب است.



سلام سيمرغ

و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آینه ای یا مثل آن برابر
سیمرغ بدارند هر دیده که در آن آینه نگردد خیره شود

«عقل سرخ»

شیخ شهاب‌الدین سهروردی

شب‌هایی می‌شد که مثل سیر و سرکه در درون خود
می‌جوشیدم. نمی‌توانستم بنشینم. راه می‌رفتم در اتاقکم.
یعنی قدم می‌زدم. اما نه آنطور که در پارک قدم می‌زنند، سلانه
و باوقار. بیشتر دور خودم می‌چرخیدم. در درونم در آن سکوت
متلاطم با روابطم تسویه حساب می‌کردم. جنس آدم‌های
روابطم را از جنس خودم نمی‌دانستم. بدون استثناء. به خودم
لعنت می‌فرستادم که چرا وارد چنین روابطی شده‌ام. دنبال
دلایل می‌گشتم. برمی‌گشتم و اولین برخورد و یا دیدار را احضار
می‌کردم و در پیرامون آن به تفحص می‌پرداختم. وضعیت را زیر و
بالا می‌کردم و بالاخره در جایی می‌ج خودم را می‌گرفتم و جرم
خودم را برای خودم اعلام می‌کردم. در این لحظه، لحظه‌ی
کشف حقیقت، آرامشی به من دست می‌داد که توصیف‌اش
برایم ناممکن است. در واقع آرامش نبود نوعی بی‌حسی و
خلسه بود. نوعی مرگ موقت. زندگی برای لحظاتی در درونم
توقیف می‌شد و من به حالت تسلیم در جایی، در گوشه‌ای از
اتاق، جلوی کتابی، پشت پنجره‌ای، رو به کارتک زاویه‌ای
می‌ایستادم. در پشت پیشانی‌ام در جایی طبل می‌زدند. در
جایی خیلی دور. زبانم را بی‌دلیل در دهانم می‌چرخاندم.
دست راستم را بی‌وقفه به پیشانی می‌سائیدم. احساس
می‌کردم یک تکه چرم است و به هیچ کجا وصل نیست و در هوا

معلق است. اکراهی یا اشمئزازی در من شکل می‌گرفت که بزرگتر از من بود و می‌خواست بیرون بیاید احساس می‌کردم پوستم ترک برمی‌دارد و تنم از هم می‌پاشد. اما تنم از هم نمی‌پاشید. فقط خستگی غریبی را در سرتاسر وجودم احساس می‌کردم. خستگی‌آور هم بود، جهنم با تمامی اقلیم‌اش، یک بار کامل درونم را طی کرده بود. و چند لحظه‌ی بعد به طرز غریبی غیور می‌شدم، دلیرتر از حسنگ وزیر. به گمانم تکیده‌تر می‌شدم. نوعی خاموشی صورتم را می‌پوشاند که اگر کسی مرا در آن حالت می‌دید می‌توانست بگوید که این آدم در طول زندگی یک کلمه هم با کسی حرفی نزده است. به تعبیری در آن لحظات، تماسم را با کل بشریت قطع می‌کردم به همه چیز پشت می‌کردم و می‌خواستم بر گردم به جایی بروم که خالی از آدم و تاریخ باشد. مثلاً به جلگه‌ای که تاریخ و آدم تاریخی هنوز بر آنجا گام نهاده است. می‌خواستم در آنجا باشم و با آرامش کامل یک نخ سیگار بکشم. خودم را از دل شب‌ها می‌خواستم بیرون بکشم. مثل پیراهنی که می‌خواهی از کمد لباس بیرون بکشی. اما من به شب‌ها و روزهای رفته چسبیده بودم و هیچ نیرویی قادر نبود مرا از آنها بکند. من کنده نمی‌شدم. اما سماجت می‌ورزیدم. حرکاتم تند می‌شد. با سرعت غیر قابل تصویری طول و عرض اتاق سه در چهارم را می‌پیمودم. فریادهای خفیفی می‌کشیدم که بیشتر شبیه زوزه بود. دور خودم می‌چرخیدم و گردبادی در من می‌چرخید. دفترچه‌ی تلفن را پیدا می‌کردم و با حالت امیری فاتح دنبال چند شماره تلفن می‌گشتم. اسم‌ها و شماره‌ها را پیدا می‌کردم. خط می‌زدم. ناخوانایشان می‌کردم. از دفترچه‌ام بیرون‌شان می‌کردم. به جهنم می‌فرستادمشان. بر دفترچه‌ام حکومت می‌کردم. بعد نوعی کرختی بود، نوعی مرگ موقت. در اقلیمکی، سست و ساکت می‌نشستم که در فاصله‌ی مرگ و زندگی‌ست. نه‌ری‌ست بین زندگی و مرگ. به تعبیری نخستین لحظات مرگ است و می‌دانی که مرده‌ای. اما من به طور کامل نمی‌مردم. در لحظه‌ای چنان نیرویی می‌گرفتم که قادر بودم از جایم بلند شوم و روی دو پایم بایستم و نگاهی به اقلیم خود

بندازم. جهنمکم چنان غریب و بیگانه به نظرم می‌رسید که انگار اولین بار است می‌بینمش، حالت دزد خامی را داشتم که به کاهدان زده باشد. رویگردان می‌شدم و با شتاب غیر قابل تصویری، اتاقم را ترک می‌کردم. و در پیاده‌روهای بی انتهای برلن قدم می‌زدم.

پنجاه و چند ساله‌ام. قد و هیكلی به نهایت جمع و جور دارم. بیست سالی می‌شود که در برلن زندگی می‌کنم. یعنی، در واقع، باید گفت که زندگی می‌کردم. سابقاً یعنی بیست و چند سال پیش معلم بودم. تاریخ تدریس می‌کردم. می‌گویند زنی حامله را در خیابان به قصد کشت زده‌ام یعنی، در واقع، به عبارتی، اینطور که می‌گویند به شکم زن حمله کرده‌ام و بچه را کشته‌ام. گویا خودم با پای خودم بعد از حادثه به اداره‌ی پلیس منطقه رفته‌ام و این جمله را مثل یک خوابگرد بیش از ده بار تکرار کرده‌ام: بچه را کشتم!

من هم مثل همه‌ی شما انسانی اتاق‌نشین‌ام. اتاق من هم مثل اتاق شما پنجره‌ای دارد. زمانی عقیده‌ای داشتم که به نظر خودم خیلی ناب بود و آن این که : اتاق‌ها، در همه جای جهان، شبیه همانند چون پنجره دارند. معتقد بودم وارد هر اتاقی در هر کجای جهان که می‌شوی، اول می‌روی کنار پنجره و از پشت شیشه نگاهی به بیرون می‌اندازی. و همین نگاه به بیرون است که همه‌ی اتاق‌ها را شبیه هم می‌کند از طریق همین پنجره، کل جهان به درون اتاق نشت می‌کند و شما یگانگی و یکدستی خودتان را از دست می‌دهید احساس تعلق می‌کنید، فکر می‌کنید در جایی دارد اتفاقی می‌افتد که تنها شما باید شاهد آن باشید و حادث شدن آن وابسته به حضور شماست. پنجره شما را به چیزی می‌خواند به همین خاطر است که نشستن در اتاق امری ناممکن می‌گردد. مثلاً پشت پنجره ایستاده‌اید و باران می‌بارد نم نم می‌بارد به طرز پراکنده‌ای پراکنده می‌بارد انگار بر شقیقه‌هایتان سوزنک‌های سرب مذاب

می‌بارد. باید بروید به جای دیگری بروید تا باران این طور نیارد. در برلن ساعاتی هست که تقریباً همه‌ی آدم‌های اتاق نشین پشت پنجره می‌آیند دقایقی می‌ایستند پنجره را باز می‌کنند پنجره را می‌بندند از پشت پنجره دور می‌شوند پشت پنجره می‌آیند دقایقی می‌ایستند و بعد ناپدید می‌شوند یعنی بی تردید از اتاق خارج می‌شوند. نمونه‌های انگشت‌شماری هستند که در پشت پنجره می‌نشینند آنها زمین‌گیرها هستند و آنها هم با مطالعه‌ی حرکات دیگران در هیاهوی خاکستری شهر شرکت می‌کنند. پنجره خاصیت دیگری هم دارد و آن این که مثل امید فریبنده است مثل آرزو کور است. پشت پنجره ایستاده‌اید و فکر می‌کنید که همین اکنون شاهد معجزه‌ای خواهید بود انتظار دارید تا پلک ببندید و پلک بگشائید شهر تغییر خواهد کرد مثلاً به یک بیابان تبدیل خواهد شد و یا به جای باران، عقرب خواهد بارید و آرامش موربانه‌ی شهر به هم خواهد خورد و یا دست کم در شب‌های طولانی همه‌ی امید شما به پنجره است، از پنجره انتظار دارید فکر آرام بخشی برایتان بیاورد و خوابتان کند و به همین خاطر ممکن است در چنین شب‌هایی سیزده بار تنها پنجره‌ی تنها اتاق‌تان را باز کنید و ببندید. و ببندید و باز کنید. آنگاه که می‌بینید هیچ چیز تغییر نکرده است و باران هم چنان نرم می‌بارد آه کشیدن هم حتی برایتان دشوار می‌شود. برای انسان اتاق نشین، پنجره در حکم دروازه‌ی انتظار است. باید در جایی خوانده باشم که پاسکال گفته است: «تمامی بدبختی بشر از آنجا ناشی می‌شود که نمی‌تواند در اتاق‌اش بند بشود.» درست می‌فرمایند. اما چطور می‌توان از این اتاق‌های پاسکالی خارج نشد؟ به لحاظی البته ما اتاق‌نشین‌ها تا پایان از اتاق‌مان خارج نمی‌شویم. در همین اتاق‌ها دور خود می‌چرخیم اگر هم خارج شویم آن اتاق را همه جا با خودمان می‌بریم. به اتاق‌مان علاقه‌مند می‌شویم. به اتاق مان پناه می‌آوریم. مثل کنه به اتاق‌مان می‌چسبیم. هر چه تنهاتر و آزرده‌تر می‌شویم عشق به اتاق‌مان حرارت پیدا می‌کند. دیگر قادر نمی‌شویم با اتاق‌های بی شمار جهان عوض‌اش بکنیم. چنان با در و دیوار اتاق‌مان جفت و جور

می‌شویم که اگر خدای نکرده از دست‌اش بدهیم ممکن است خودمان را از شدت غم هجران سر به نیست کنیم. با این همه کنشش و علاقه اما نمی‌توانیم در آن چهار دیواری بند بشویم. به خاطر این که هیچ گاه، هیچ لحظه‌ای در آن اتاق تنها نیستیم، کل تاریخ در آن اتاق حضور دارد به اضافه‌ی تاریخ شخصی هر اتاق‌نشین. به این دو تاریخ، حوائج روزمره‌ی خون و رگ و عصب را هم اضافه کنید. چطور می‌تواند دارنده‌ای از این دست، تشنج عصب‌هایش را بند بیاورد. در کجای آن اتاق می‌تواند برای خودش گوشه‌ی دنجی دست و پا کند؟ تخیل بفرمائید در کجای آن اتاق، آن آدم محاصره شده توسط تاریخ و حوائج مغشوش بسی انسانی، بنشیند و پاهایش را دمی دراز کند و به فعل‌رهای بخش «نشستن و هیچ کاری نکردن» پردازد؟ آدم سنگین از تاریخ، اساساً قادر به نشستن نیست، او می‌ایستد در وسط اتاق‌اش. در واقع او در وسط تاریخ‌اش می‌ایستد مثل مرغی در وسط حیاط. به کدام جانب باید بچرخد. و می‌چرخد. می‌نشیند. پا می‌شود. پنجره را باز می‌کند. پنجره را می‌بندد. هوا تمام می‌شود و اتاق‌نشین مثل گردبادی اتاق‌اش را ترک می‌کند.

کفش کتان‌ی سبک خریده بودم و هر روز صبح از خانه خارج می‌شدم و تا ظهر قدم می‌زدم و بعد از چرت بعد از ظهر هم بار دیگر در خیابان‌های بی‌انتهای برلن بودم. مثل یک کارمند ثبت احوال، منظم بودم. ریختن "دیوار" خوش حالم کرد تنها به این سبب که قلمروم وسیع تر شده بود و می‌توانستم در مناطق کشف نشده راه بروم. در زندگی‌ام این کار را با پشتکار و بدون وقفه انجام داده‌ام. البته این کار، به عبارتی حرفه‌ی من، تاریخچه‌ای دارد. آن موقع‌ها که معلم تاریخ بودم قدم‌زن نبودم. قدم می‌زدم از خانه‌ام مثلاً تا مدرسه. و یا از خانه‌ی دوستی، دیر وقت شب، به خانه. به عبارتی گردش‌کن بودم. پسرانم با شیفتگی درس‌هایم را دنبال می‌کردند. دوستم می‌داشتند و دوستانم به خاطر عشقم به تاریخ، به من حسنک می‌گفتند. هیچ کس در سایه‌ی آن همه نور قدم‌زن نمی‌شود.

سالها پیش يك بار به زني گفتم: فكر مي‌كنم كه شما مرا دوست داريد. و او خنديد. و خنديد. هنوز هم می‌خندد. خنده‌اي كه تمامي لايه‌هاي عالم را به لرزه در آورد. اکنون كه این سطرها را مي‌نويسم احساس مي‌كنم پوست صورتم مثل تسمه‌ي فرسوده‌اي كشيده مي‌شود و دهانم كج شده است بلند مي‌شوم و در آينه به صورتم نگاه مي‌كنم. به صورت مردی كه در آينه است انگار شوكران پاشيده‌اند. و فرسنگ‌ها از من دور است. در جايي در پشت پيشاني‌ام انكار كز کرده است. در نگاه‌اش حالي است كه تتم را سرد مي‌كند، حالي است شبیه به شماتت و يا اكراه و يا پشيماني، درست نمي‌توانم آن حالت را نامگذاري بكنم. و در این موقعيت احساس مي‌كنم هزاران سال نوري از خودم و از این جهان دور شده‌ام.

بگذاريد ماجرای آن خنده‌ی معروف (معروف در نزد خودم) را براي‌تان تعريف كنم. چون كه همه چيز به آن خنده بر می‌گردد حتی آن حادثه‌ای كه مرا مجرم می‌كند هم يك جورهايی زیر سر آن خنده است. در واقع آن خنده‌ی معروف زندگی مرا دو شقه كرد: قبل از خنده و بعد از خنده. آن خنده مرا قدمزن كرد. وقتی آن خنده حادث شد احساس كردم زمان ايستاد. و هنوز هم ايستاده است. و از جا تكان نمی‌خورد این گاو خسته، نشسته است و قصد بلند شدن ندارد.

اما می‌خواهم قبل از اینکه به داستان آن زن خنده‌زن بپردازم داستانی را تعريف كنم. به خود ماجرا مستقيم مربوط نمی‌شود اما خب يك جورهايی مقدمه‌ی آن است.

چند نفر پناهنده بوديم كه در شهر كوچكي منتظر جواب دادگاه بوديم. چهار نفری كه با هم به آن شهر كوچك منتقل شده بوديم، با هم خيلي اخت بوديم اما به ديگر هموطنان (فكر می‌كنم چهار پنج نفر بيشتر نبودند) با شك و تردید نگاه مي‌كرديم. همه البته، آنها هم، بدون استثناء دنبال مجرم

می‌گشتند. من هم می‌گشتم. یکبار جلسه‌ی محاکمه‌ای تشکیل داده شد، گویا يك نفر از گروه چهار نفره‌ی ما با دختری لهستانی برو و بیایي دایر کرده بود. جلسه‌ی محاکمه در خانه‌ی یکی از قدیمی‌ها بر پا شده بود. مرا هم دعوت کرده بودند. هشت یا نه نفرمان جمع بودیم. چهار پنج نفر یادداشت نوشته بودند و از روی نوشته‌ی‌شان می‌خواندند. که محکوم را دیده‌اند که در پارک با دختر لهستانی قدم می‌زده است. و آن دیگری سند محکم‌تری داشت، او دیده بود که محکوم دست در گردن دختر لهستانی انداخته بوده است. و یکی دیگر خال رو کرده بود که با چشمان ناباور خودش دیده است که محکوم دختر لهستانی را بوسیده است. جلسه تا دیر وقت شب ادامه پیدا کرده بود. حتی یکی پیشنهاد کرده بود که بروند و دختر لهستانی را بیاورند. اما محکوم خطاهایی را به گردن گرفته بود و بوس و کنار را انکار کرده بود و از دیگران خواسته بود که به او فرصت بدهند تا خودش را جمع و جور کند. و اما چرا از خودم در آن شب تاریخی نگویم: در تمام طول شب از محکوم دفاع کرده بودم. چرا و چگونگی‌اش برایم خیلی روشن نیست تنها می‌توانم بگویم که در اینگونه موارد آدم بردباری بودم. استدلال‌های آن شیم را به طور کامل به خاطر نمی‌آورم. اما خنده‌ی گروهی هرگز از خاطر نمی‌رود اما دیگر نمی‌دانم به خاطر چه بود. آن شب البته در ذهنم به عنوان شبی باشکوه بایگانی شده است: توانسته بودم همه را، مثل یک معلم واقعی تاریخ، با هم آشتی دهم.

نمی‌توان داستان دیگران را نوشت. هرگز نمی‌توان به کنه وجود کسی راه پیدا کرد، پس آنچه در باره‌ی دیگران نوشته می‌شود همه، مجموعه‌ی پراکنده‌ایست از حدس و گمان‌های ما، و یا قیاس به نفس است، نفسی که خوب نمی‌شناسیم.

فکر می‌کنم بار دومی که او را دیدم احساس کردم که عاشق اش هستم و آرام آرام به این نتیجه رسیدم که او هم دوستم دارد. وضعیت برای ابراز عشق مساعد بود. يك روز بعد از ظهر

دعوت‌اش کردم به کافه‌ای. آمد با پیشانی بلندش. خوش خلق و بشاش. چند ساعتی با هم نشستیم. در تمام مدتی که آنجا بودم در درونم می‌لرزیدم نمی‌دانم از چه چیزی می‌ترسیدم. چند لیوان آبجو خوردم و کمی آرام شدم. درست یادم نمی‌آید که از چه موضوعاتی حرف زدیم. اما هنوز خوب به خاطر می‌آورم که در تمام مدت تلاش می‌کردم يك جمله را در ذهنم درست بکنم، جمله‌ای که قرار بود تمامی حسیات و آرزوهای مرا در باره‌ی او در خود داشته باشد. می‌خواستم عشق و علاقه‌ام را به او ابلاغ بکنم. نمی‌دانم در کجای گپ و بحث بود که یکباره گفتم: فکر می‌کنم که تو مرا دوست داری. نمی‌دانم کدام ابلیسی این جمله‌ی غریب را بر زبان آورد و آنگاه آن خنده همه چیز را خراب کرد. یادم می‌آید که او مدتی به صورتم خیره شد، به چشم‌هایم نگاه نمی‌کرد به جایی در صورتم خیره شده بود که نمی‌شد دانست کجاست، به گوشه‌ی دهانم احیاناً. و یکباره از خنده ترکید انگار که با آن جثه‌ام رستم را به دوئل دعوت کرده باشم. دچار نوعی بی‌هوشی شدم. احساس کردم که دهانم کج شده است. و هر بار که یاد آن حادثه می‌افتم همین احساس به من دست می‌دهد. انگار که سنگ شده باشم نگاه ماتم دور دهانش می‌چرخید. نمی‌دانم چه مدت گذشت و او کی رفت آیا بعد از خنده‌اش، حرفی زد. وقتی خودم را در آن کافه تنها یافتم صدایی از سینه‌ام بیرون دادم که شبیه هیچ ناله‌ای نبود يك راست به اتاقم رفتم و دو روز از اتاق بیرون نیامدم. بعد از آن دو روز که از اتاقم بیرون آمدم و دوستان را دیدم حرفی از ماجرا به کسی نگفتم. اما در صورت همه لبخند محوی بود که معنایش را خوب می‌فهمیدم. بعدها شنیدم که او در هر مجلسی مجرای ابراز عشق مرا تعریف می‌کند و همچنان می‌خندد. دو سه روزی در شهر آرام و تکیده و تنها چرخیدم. در خودم نوعی وقار احساس می‌کردم. بعدها فهمیدم وقاری که آن روزها داشتم در واقع دردی بود که تمام وجودم را سنگ کرده بود. آن وقار سنگی را نتوانستم بیش از چند روز با خودم حمل کنم. تمام تنم درد می‌کرد و در پشت پیشانی‌ام در جایی انگار به دیواری نامعلوم میخ می‌کوبیدند. دیگر

نمی‌توانستم بخوابم. شب و روز می‌نوشتیدم. می‌نوشتیدم و در اتاقم قدم می‌زدم. اما هر کاری که می‌کردم نمی‌توانستم خنده‌ی او را پشت سر بگذارم. صدای خنده‌ی بیرحمانه‌ی آن زن در جمجمه‌ام طنین می‌انداخت و احساس می‌کردم که سرم خالی است و فقط و فقط آن خنده است که در سرم با خود حمل می‌کنم. در آن چند روز و شب بیخوابی و میخوارگی، آرام آرام سؤالی در ذهنم، در سرم در جایک‌های خالی که آن خنده هنوز پریشان نکرده بود، شکل گرفت. پس او برای چه دعوت مرا پذیرفته بود و به کافه آمده بود؟ می‌خواستم به هر شکلی و به هر قیمتی که شده، جواب این سؤال را از او بگیرم. همه چیز را بیشتر از پیش سنجیدم. دیدم نمی‌توانم بدون این پاسخ به زندگی‌ام ادامه بدهم. نیرویی مدام به من نهیب می‌زد که این حق توست و تو حداقل یک جواب از آن زن خنده‌زن طلبکاری. روز و شب به این می‌گذشت که چگونه این طرح را عملی بکنم که اینبار شکست نخورم. آیا می‌خواستم که او از من عذر بخواهد؟ نه این را نمی‌خواستم. فقط می‌خواستم بدانم به چه قصدی به دعوتم آری گفته بود. همین. روزی که می‌خواستم نقشه‌ام را عملی بکنم، یعنی فقط سؤال را طرح بکنم، خیلی نوشیده بودم و وقتی داشتم خانه دوستم می‌رفتم کاملاً یک حسنگ بودم چنان که چند بار جلو شیشه‌ی مغازه‌ها ایستادم و خودم را تماشا کردم. قصدم این بود که به خانه دوستم بروم و از او بخواهم که او را بیاورد و باید بیاورد که سؤال کوچکی از آن زن خنده‌زن دارم. و ماجرا را می‌خواستم تا جایی که لازم بود برای دوستم تعریف کنم. و به خانه‌ی دوستم رفتم. در را که باز کرد لبخند محو را در صورتش دیدم و اصلاً به روی خودم نیاوردم. به خودم گفتم حالا خواهی دید و آن لبخند محو از صورت مبارک برای همیشه پاک خواهد شد. و همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم و او را از نقشه‌ی خودم آگاه ساختم و قصدم را از آمدنم به خانه‌ی او برایش گفتم. و او آرام حرف‌هایم را گوش کرد و دیگر آن لبخند معروف را که بخشی از صورت ایرانی‌های آن شهر شده بود در صورت او ندیدم. برایم یک فنجان نسکافه درست کرد و از خانه بیرون رفت به این قصد که او را حتماً با

خودش بیاورد. خیلی جدی گفته بود که حتما او را با خودش می‌آورد و من هم روی حرف او حساب می‌کردم. و خاصه بعد از ماجرای دختر لهستانی، رابطه‌ی مان عمیق‌تر شده بود. و شاید هم می‌خواست به نوعی محبت مرا جبران کند اینکه با شجاعت تمام از او دفاع کرده بودم. دوستم که رفت و در اتاق او تنها ماندم کمی از آرامش و وقارم کاسته شد و شروع کردم به پیمودن اتاق. سؤالم را زیر و بالا می‌کردم و کل نقشه‌ام را از اول تا آخر در ذهنم مرور می‌کردم. همه چیز به قاعده و درست بود: سؤالم را می‌کردم بدون فوت وقت و جوابم را می‌گرفتم و می‌رفتم. به کجا می‌رفتم؟ به این سؤال نمی‌توانستم جواب درستی بدهم. جواب دادن به این سؤال بستگی داشت به جوابی که او به سؤالم می‌داد. همه چیز را چند بار سنجیدم، نقصی در کار نبود. اما چرا نمی‌آمدند. به نظرم می‌رسید که از رفتن دوستم چند ساعتی گذشته است. آیا راضی نمی‌شود برای آمدن؟ اما دوستم قول داده بود که او را حتما با خودش می‌آورد. پشت پنجره ایستاده بودم و سایه‌های لرزان و دراز بیدها را در ترعه تماشا می‌کردم. چند مرغابی با شتاب غریبی در دایره‌ای شنا می‌کردند و گاهی از شنا باز می‌ایستادند و بال‌هایشان را می‌شستند. مردی در ساحل ترعه ورزش می‌کرد و شلواری زرد به تن داشت و بلوزش سیاه بود. فکر کردم این دو رنگ در کنار هم خیلی توی ذوق می‌زند. و بعد دوستم و زن خنده‌زن را دیدم که داشتند می‌آمدند. به نظرم رسید که دست همدیگر را گرفته‌اند و با تعجب، دقتم را بیشتر کردم. نه، مگر ممکن است. اما از خنده ریسه رفته بودند. به چه می‌خندیدند، فکر نمی‌کردم اینقدر با هم راحت باشند. و بعد دوستم مرا در پشت پنجره دید و خنده‌اش را خورد اما زن همچنان می‌خندید. سقلمه‌ی دوستم را دیدم که به او زد و زن مرا دید و دیگر نخندید. به پشت در رسیده بودند و نمی‌دانم چرا رفتم و در به رویشان باز کردم. به نظرم رسید که هر دوی‌شان خیلی خسته هستند. و این حالت آنها را نمی‌توانستم با آن خنده، آشتی بدهم. آمدند توی اتاق و در را پشت سرشان بستم. هر دو روی کاناپه نشسته بودند کنار هم. سکوت

سنگینی که بر فضای اتاق حاکم شده بود احتمالاً هر سه‌ی ما را آزار می‌داد. و بیشتر از نیم ساعت طول کشید تا یاد نقشه و سؤال بیفتم. و دیگر نمی‌دانستم از کجا باید شروع بکنم. نمی‌دانم در کجای کارم بودم که دوستم یکباره با صدای بلند و لرزان گفت: «خوب، بگو دوست عاشق، بگو! حرفت را بزن!» و خنده‌ی خفیفی کرد که بیشتر شبیه به شیپه‌ی یک کره اسب بود. به صورت زن خنده‌زن نگاه کردم. پر از سایه بود و اشاره‌ی روشنی را نمی‌شد در پوست‌اش خواند اما چیزی شبیه ترس در صورت‌اش موج می‌زد. به نظرم رسید که حضورم در آن اتاق، بی سبب است می‌خواستم چیزی بگویم اما چه حرفی و به کدام یکی‌شان. دهانم کج شده بود و سرم یک تکه سنگ شده بود. آرام از جایم بلند شدم و آرام کفش‌هایم را پوشیدم و آرام در را باز کردم و آرام در را پشت سر خودم بستم. آنها هم انگار که سنگ شده بودند و از جایشان تکان نخوردند.

اتاقکی زیرزمینی داشتم که از بس نور بود هر چه سیب‌زمینی و پیاز داشتم جوانه زده بود و سبزه‌ی سبزه بدر شده بود. شکایتی اما از این بابت نداشتم تا جایی که یادم می‌آید در چنین اتاق‌هایی زندگی کرده‌ام. معلم تاریخ هم که شده بودم در چنین اتاق‌هایی زندگی می‌کردم. چیزی که در اینگونه اتاق‌ها آدم را آزار می‌دهد نوعی تنهایی است که کمتر کسی آن را می‌شناسد. یک نوع تنهایی هست که شایع هم هست و آن اینکه آدم یار و همسر ندارد و یا از دیو و دد ملول است و انسان را هم نمی‌یابد. اما در آن تنهایی دیگرگونه آدم در درون خود هیچ دارایی ندارد، نه چنگکی، نه طنابکی. احساس می‌کنی کل مال و مکتب درونی‌ات، لکه‌ی تاریکی است که در جایی از وجودت کورسویی می‌زند. و در آن لکه‌ی تاریک کور سو زن بودن خیلی سخت است. نود و نه در صد وجود بیگانه‌ات را باید مدام با خود حمل کنی و این کاری طاقت‌فرساست. این بار امانت نیست، تمرین بیهودگی‌ست و مساحی شکست‌ورزی، که کار سبزیف در مقایسه با آن یک صحرا استراحت است. این تنهایی همیشه بامن بوده است و

یا بهتر است بگویم که همیشه در این تنهایی بوده‌ام. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم چند سالی من هم مثل خیلی‌ها توانسته بودم از اتاق خارج شوم و آن تنهایی انگار که فراموش شده بود. در آن چند سال من هم شبیه دیگران شده بودم نه دیواری را با خودم حمل می‌کردم و نه دلهره و اضطرابی داشتم. بعد از اینکه از خانه‌ی دوستم بیرون آمده بودم و ساعت‌ها بی مقصد در خیابان‌ها دور خودم چرخیده بودم بعد از سالها آن تنهایی و آن دلهره‌ی غریب به سراغم آمده بود. و احساس کرده بودم آن چند سال را انگار به جای و یا در نقش یک آدم دیگر زندگی کرده بودم. و اکنون این حادثه مرا به من یادآوری می‌کرد. انگار جشن چند ساله به پایان رسیده بود و من در میان زباله‌های پایان جشن تنها مانده بودم. از رفتن به اتاقکم می‌ترسیدم. در خیابان‌ها می‌چرخیدم و دو چهره و دو نوع خنده با هم قاطی می‌شدند و نمی‌توانستم به چیزی فکر کنم و به نتیجه‌ی روشنی برسم. نمی‌توانستم کل ماجرا را بفهمم. دوستم جوان بود و مثل یک کره خر شاد. و اینها همه آزرده‌ام می‌کرد. بعد از آن ماجرای خنده دیگر با هیچ یک از ایرانی‌های آن شهرک اخت نشدم و رابطه‌ام را برای همیشه با دوست خوش شانس‌ام قطع کردم.

و باز آن باران نرم. احساس می‌کنم که قرن‌هاست این باران می‌بارد و من از پشت این شیشه به تماشایش نشسته‌ام. انگار همیشه این باران بر ذهن من می‌باریده است. در روزهای روشن و آفتابی هم این باران در جایی در سرم می‌باریده است. این باران هم از جنس آن خنده است. نمی‌توانم از سرم بیرونشان بکنم و در را برای همیشه به رویشان ببندم. در این بیست سال گذشته کاری بجز خودکاو نداشت‌ام. زندگی در جایی می‌ایستد. در جا می‌زند. تعطیل می‌شود. به آدم پشت می‌کند. دست مان را در حنا می‌گذارد. اتاقکی می‌ماند و تفاله‌ی زندگی. بعد از آن داستان خنده هم، فکر می‌کنم یک هفته‌ی تمام این باران بود. همین‌طور نرم و آرام و بی‌اعتناء به آدم و عالم. مثل مگس‌ی در پاییز که مرگ را

احساس می‌کند در آن اتاق زیرزمینی نمناک در گوشه‌ای افتاده بودم و چشم به پنجره دوخته بودم. نمی‌توانم بگویم غمگین بودم. زندگی مرا از خود رانده بود. به نوحی می‌مانستم که بر سر سنگی نشسته است و غرق شدن جهان را تماشا می‌کند. به اتاقم هیچ صدایی از بیرون رخنه نمی‌کرد از این نظر یک زیرزمین واقعی بود. یک رحم واقعی بود. شاید شکل و موقعیت آن اتاق مرا وادار می‌کرد مدام به درون خود برگردم و دنبال جرایم خودم بگردم. اگر در اتاقی آفتابگیر در طبقه‌ی هفتم خانه‌ای زندگی می‌کردم احساس‌ها و اندیشه‌های دیگری به سراغم می‌آمد. شاید هم آن اتاق آن خنده را در وجودم جاودانه کرد. اکنون نزدیک به بیست سال است که هر خنده‌ی واقعی موجب آزرده‌گی می‌شود و مرا به آن روزها بر می‌گرداند. و دلم می‌خواهد همه‌ی خنده‌های بلند را با دستان خودم خفه کنم.

یک بار مثل همیشه بی مقصد در خیابان راه می‌رفتم. کمی خسته شده بودم فکر می‌کنم شش هفت ساعتی راه رفته بودم. دردهای مبهمی در جاهای مختلف تنم احساس می‌کردم. اما انگشت دستم، یکی از انگشتانم بیشتر از همه‌ی جای بدنم درد می‌کرد. انگشت سیب‌بام. بله انگشت سیب‌بام درد می‌کرد. بی‌وفقه درد می‌کرد. سرتاپای انگشت سیب‌بام درد می‌کرد. و نمی‌خواهم از شما پنهان بکنم که کمی هم شاد بودم که نقطه‌ی مشخصی از اندام مختصرم داشت درد می‌کرد. این داستان انگشت دردم فکر می‌کنم مال ده سال پیش است و بی‌گمان، عده‌ای آن انگشت درد مرا به خاطر می‌آورند. انگشت سیب‌بام را در شهر مشهور کرده بودم. می‌توانستم ساعت‌ها در باره‌ی درد انگشت سیب‌بام با دوستان سابقم حرف بزنم. می‌گویم دوستان سابقم. بله. همه‌ی آنها را به دوستان سابق تبدیل کرده بودم و خودم خوب می‌دانستم که آنها تنها به خاطر روابط گذشته است که مرا تحمل می‌کنند. همه چیز سابقا شده بود. و این کلمه را روزی شاید هزار بار تکرار می‌کردم. سابقا دوستان به آدم سر

می‌زدند. سابقاً خوب می‌خوابیدم. سابقاً انگشت درد نداشتم. دو سال تمام همه‌ی حرف‌هایم به درد انگشت سبابه‌ام ختم می‌شد. اداره‌ی کار مرا فرستاده بود که یک دوره‌ی آموزشی ببینم، چیزی یاد بگیرم تا بلکه بتوانم زندگی‌ام را تغییر بدهم. از همان روز اول در سر کلاس درد انگشت سبابه‌ام را مطرح کردم. اندکی خنده‌ی خفیف و پچیچه در سر کلاس راه افتاد بعد خیلی زود بند آمد. و مجبور شدم خیلی دقیق همه‌ی جزئیات درد خودم را در ناحیه‌ی انگشت سبابه توضیح بدهم. گفتم که نگرانم آیا می‌توانم با این درد انگشت با تاستاتور کامپیوتر کار بکنم. در صورت معلم لبخند محوی بود چیزی بود شبیه به آن لبخندی که همه‌ی ایرانی‌ها در آن شهرک داشتند. در مدرسه هم این لبخند مرا دنبال می‌کرد انگار این لبخند تعریف‌گریز مثل سرنوشت دنبال می‌کرد. بعد از مدت کوتاهی، در مدرسه انگشت سبابه‌ام مشهور شده بود و همه حال انگشت سبابه‌ام را می‌پرسیدند. زنان کلاس، با اینکه از آنها دوری می‌کردم می‌آمدند و حال انگشتم را می‌پرسیدند. و من هم توضیحات مفصل‌ام را بیان می‌کردم. و همیشه بدون استثناء چیزی به توضیحات‌ام اضافه می‌شد. در واقع این سه بند انگشت دو سال تمام موضوع و مورد مطالعه‌ام بوده است. این سه بند را بهتر از هر موضوعی در جهان می‌شناختم. انگشت سبابه‌ام مشهورتر از خودم بود. شب‌هایی بود که از درد نمی‌توانستم بخوابم. از قدم زدن در اتاقک که خسته می‌شدم و روی کاناپه که می‌افتادم نمی‌دانستم با انگشت سبابه‌ی دست راستم چه کنم. تا صبح در حرارت و هرم انگشتم می‌سوختم. همه‌ی حوادث تاریخی را در ذهنم مرور می‌کردم و انصراف خاطر هم کمی نمی‌کرد و انگشت‌ام هم چنان درد می‌کردم. به پزشک هم مراجعه کرده بودم. حرف‌هایی زده بود که رابطه‌اش را با مشکل و مشقت انگشتم درنیافته بودم. گفته بودم: خانم گلشاهی شاید من من است که درد می‌کند. چنان با حیرت به لاله‌ی گوشم خیره شده بود که انگار به ستون‌های سنگی تمدنی منسوخ در بلندی‌های ماچاپیچو می‌نگرد. قرص آرام‌بخش تجویز کرده بود. هر روز به قاعده می‌خوردم. در این

دوران قرص‌خواری چای زیاد می‌نوشیدم و سیگار خیلی می‌چسبید. مصرف سیگارم تقریباً دو برابر شده بود. (بعدها هم به همین دلیل ترک قرص‌خواری کردم، گران تمام می‌شد.) اما انگشتم، احساس می‌کردم انگشتم کمی از من فاصله گرفته است. حالتی بود شبیه به اینکه روبرویم ایستاده باشد و اعلام جنگ کرده باشد. اما درد بود و خوب هم بود. کمتر قدم می‌زدم. و از مناطق شلوغ دوری می‌کردم. در مناطق آرام قدم می‌زدم. قلمروم را از پیاده‌روها به پارک‌ها منتقل کرده بودم. کنار آب قدم می‌زدم. اما در هر کجا که قدم می‌زدم انگشتم با من بود چه در کرویتس‌برگ و چه در ویلمرزدورف. مثل سایه‌ام با من بود، سمج و در عین حال صمیمی. هیچ چیز مضحکی در موقعیت خودم نمی‌دیدم. چون واقعا انگشتم درد می‌کرد. نگاهش هم که می‌کردی به عیان می‌دیدي که اندک تفاوتی با دیگر انگشتانم دارد. این درد را به خودم القاء نکرده بودم درد با قاطعیت تمام در قلمرو انگشت سبابه‌ام حکمرانی می‌کرد. دو چیز اما برایم بسیار ناخوشایند بود و آزرده‌ام می‌کرد. یکی اینکه در این درد تنها بودم و کسی را نمی‌شناختم که این درد و یا مشابه‌اش را داشته باشد، مثلاً لاله‌ی گوش‌اش درد بکند و یا سبک آدم‌اش و یا چه می‌دانم چشم‌اش. هیچ کس نبود و احساس می‌کردم در درد خود و با درد خود از ازل تا ابد عالم تنها هستم و پای کشان دردی را با خود حمل می‌کنم که کسی جنس آن را نمی‌شناسد، برای کسی اصلاً اینگونه دردها جدی نیست. یک شکی آن‌موقع‌ها داشتم و از شما چه پنهان هنوز هم دارم و آن اینکه خیلی‌ها از اینگونه دردها داشتند اما نمی‌خواستند به من بگویند و یا اصلاً به کسی بروزش نمی‌دادند. با دوستان سابق و آشنایان که برخورد می‌کردم اولین چیزی که از ذهنم می‌گذشت این بود که این آدم درد خودش را به کدام موضع به کدام ناحیه منتقل کرده است. حتی وقتی که از درد انگشتم با حرارت حرف می‌زدم این فکر لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. گاهی حدس‌هایی هم می‌زدم و بعد این حدس و گمان را در خلوت خودم حل‌الحی می‌کردم زیر و بالا می‌کردم حب و بغض خودم را کنار می‌گذاشتم و درد خالص

و ناحیه‌ی تسخیر شده را بیرون می‌کشیدم. یکی دو بار هم که خوب فکرهایم را کرده بودم و مطمئن شده بودم درست تشخیص داده‌ام نتیجه‌ی مطالعه و معاینه‌ام را به مریض اعلام کرده بودم که بدون استثناء به دلخوری انجامیده بود. پس من تنها بودم که این انگشت سیب‌اهام را مثل فلانی مرده با خود حمل می‌کردم و هیچ کس حاضر نبود حتی دو قدم زیر این جسد را بگیرد. اما آن دومین امر ناخوشایند و دل‌آزار این بود که انگشت سیب‌اهام برای آدم‌ها مهم‌تر از خودم شده بود. البته باید اعتراف کنم که مسبب این خودم بودم. اما نکته این است که حتی آدم‌هایی که آنها را خوب نمی‌شناختم هر جا که مرا می‌دیدند جلو می‌آمدند و حال انگشتم را می‌پرسیدند. وارد جزئیات می‌شدند. می‌خواستند بدانند مثلاً پنج‌شنبه بعد از ظهر حال انگشت سیب‌اهام چگونه بوده است. آیا زق زقاش مرا به یاد اسبانی تازه نفس می‌انداخته که به قلعه‌ای حمله می‌برند؟ این جمله را خودم گفته بودم و مشهورتر از انگشت سیب‌اهام شده بود اما اصلاً یاد نمی‌آمد در کجا و به چه کسی گفته بودم. فکر می‌کنم دوستان سابق‌ام که انگشتم را انگشت‌نما کرده بودند این جمله‌ام را در شهر دهان به دهان و مجلس به مجلس چرخانده بودند. اسمم را "حسن انگشت" گذاشته بودند. خوب اینطوری می‌شود که احساس می‌کنی کسی به سرنوشت تو اصلاً علاقه‌ای ندارد و درد اصلاً برایشان جدی نیست، بیشتر مایه‌ی تفریح و موجب تفرج خاطر است. در این حالت است که می‌خواهی بروی و گورت را گم کنی. بروی جایی که کسی حال انگشتات را نپرسد. اما به کجا بروی؟ این سؤال را شاید هزار بار از خودم پرسیده بودم. از کجا معلوم که در آن جای جدید هم خودم با دهان خودم انگشتم را انگشت‌نما نکنم. نه به هیچ کجا نمی‌روم. در همین‌جا می‌مانم و مسئله‌ی انگشت سیب‌اهام را حل می‌کنم. آیا درد انگشت سیب‌اهام مرا ترک کرد؟ نمی‌خواهم در این مورد با احدالناسی حرف بزنم. به خودم مربوط می‌شود. به تغییر جا، به عبارتی به اسباب کشی روحی خیلی فکر کرده‌ام. در این رابطه هم خودم را کاویده‌ام. زیر و بالای مسائلم را از نظر خودم گذرانده‌ام.

دیگران را هم البته در این رابطه دیده‌ام یعنی مسائلشان را کاویده‌ام. به این نظریه رسیده‌ام که جا و یا مکان و یا جغرافیا اساسا و در معنایی عمیق وجود ندارد. فرض بفرمائید بنده را بفرستند به جزایر قناری. خوب می‌روم حالا که شما می‌فرمائید برایم خوب است می‌روم. اما تمامی وجودم را با خودم می‌برم یعنی این صد و پنجاه و چند سانتی متر را و محتوای این صد و پنجاه و چند سانتی متر قد را و پنجاه کیلو خون و گوشت و استخوان را. و البته و صد البته تمامی خاطراتم را هم با خودم می‌برم. و از همه مهمتر این و یا آن انگشت سیب‌اهام را هم با خودم می‌برم. یعنی اینجانب قلفتی به جزایر قناری منتقل می‌گردم. از خاطر مبارک نبرید که چه وزنی را باید هواپیمای مستعمل فلان شرکت توریستی مردمدار متحمل شود. وزن خاطرات را از یاد نبرید که خودش یک هواپیما می‌خواهد. حالا در جزایر قناری هستم. هوا آفتابی‌ست و این نم‌نم باران اینجا هم که یاد تلخ و مبهمی را در ذهنم زنده می‌کند در آنجا نیست. در هتل هم به سر می‌برم. تنها هم نیستم، نزدیک‌ترین دوستم همراهی‌ام می‌کند. اصلا او مرا به این سفر دعوت کرده است، خرج سفرم را هم متقبل شده است. از ما قول گرفته است که نباید دغدغه و نگرانی مالی داشته باشم. نمی‌دانم چرا در مورد خودم همیشه ضمیر «ما» را به کار می‌بردم. خیلی‌ها این کار را می‌کنند اما در مورد من مضحک می‌شد خودم این را احساس می‌کردم، بیشتر به باقی مانده‌ی یک آدم سابق شبیه بودم. کلمه‌ی رست (rest) آلمانی بهتر این وضعیت را بیان می‌کند. بگذارید کمی در باره‌ی دوستم، هم‌سفرم بگویم. این دوست من، معلم تاریخ نبود، مهندس بود و مثل من پناهنده نبود. کارمند عالی‌رتبه‌ی یک شرکت ساختمانی بود. چند باری سری به دفترش زده بودم. برویایی داشت. مثل مثل مثل ، مثل یک جویبار در میان آدم‌ها می‌چرخید. بلند بالا و خوش‌سیما و خوش‌مشراب بود. زیاد می‌خندید و بلند بلند. یعنی خنده‌اش خنده‌ی معمولی نبود، قهقهه بود. و این طبع خندان او آزرده‌ام می‌کرد، شما می‌دانید چرا. حتما برایتان این سؤال مطرح شده است که با اینهمه تناقض، چه نیرویی ما را به هم پیوند

می‌داده است. البته این سؤال خودم هم بود. تنها آدمی بود که مرا تحویل می‌گرفت. چنان از دیدنم به وجد می‌آمد که خودم هم تعجب می‌کردم. به خودم می‌گفتم نکند که مرا به جای یک آدم دیگر گرفته باشد. نه، طرف معامله‌ی او من بودم، با تمامی عیب‌هایم. و او درست به همین خاطر مرا برای امضای حضور خودش، برای تایید کمال خودش لازم داشت. دوستم یک «نوع‌دوست» واقعی بود، یعنی که یاد گرفته بود چطور از بالا به پائین با تواضع نگاه بکند. آن‌موقع فقط حس ناخوشایندی در درونم می‌جوشید. از همان ساعتی که سوار هواپیما شدیم به طرز غریبی عصبی بودم. اما تلاش می‌کردم خودم را کنترل کنم و مشاخره‌ای راه نیندازم. کمی خودم را مشغول کردم با روزنامه و کمی موسیقی گوش دادم و کمی هم خوابیدم. دوست خوش‌خنده‌ام اما در تمام طول سفر مشغول دوست‌یابی بود. تقریباً با تمامی آدم‌های دور و برش صمیمی و اخت شده بود در واقع یک مجلس خنده راه انداخته بود از من هم غافل نمانده بود، مدام احوالم را می‌پرسید و برایم مشروب سفارش می‌داد. تا به مقصد برسیم تقریباً مست شده بودم و طوری شده بود که من هم برش کوچکی از مجلس خنده را اشغال کرده بودم اما مثل همیشه، یعنی در مواقع نادری که می‌خندیدم، خنده‌ام خیلی ناگهانی، خیلی کوتاه و برق‌آسا بود به سرعت می‌آمد و می‌رفت، در واقع خنده نبود، خلال خنده بود. بعدها این خنده‌ی باریک و کوتاه تبدیل شد به چیزی شبیه آه و یا زوزه. می‌توانم بگویم نه این بود و نه آن. صدایی بود بین این دو. یعنی اینطور می‌شد که ناگهان خشکم می‌زد انگار، بی حرکت می‌ماندم. سینه‌ام را جلو می‌آوردم و آن آه‌زوزه را از دهانم خارج می‌کردم. در حال قدم زدن، در حال نشسته، در میان جمع آن صدا به سراغم می‌آمد. کسی اگر می‌شنید با حیرت نگاهم می‌کرد. تا حالا یادم نمی‌آید کسی در باره‌ی آن صدا پرسشی کرده باشد به خاطر اینکه خیلی دور از ذهن بود اصلاً دور از درک بشر آن آه‌زوزه کشیده می‌شد. خنده نفرمائید آن صدا، وزن یک تاریخ را داشت. بعدها، در مدت کوتاهی که به یک نرون تمام عیار تبدیل شده بودم و قصد کشتن بچه را کرده بودم، اسم آن صدا، آن

آهزوزه را گذاشته بودم: سلام سیمرغ. داستان را تماما تعریف خواهم کرد، به خاطر اینکه قلعه قاف این زندگی معروف به سابق است، آن دوران حسنی من، فصلی در جهنم نیست، به معنای دقیق کلمه ضیافت دوزخ است. تعریف خواهم کرد بگذارید این دوست خوش‌خنده‌ام، اول، مرا به جزایر قناری ببرد. تا به شما نشان بدهم که چه مصیبتی سر او آوردم به طوری که آن انسان خوش‌بین خوش‌اشتها در روزهای آخر به یک نهیلیست واقعی تبدیل شده بود و قرار بود برگردد و در آئین دوست‌ورزی و برادری‌اش تجدید نظر کند. حالا ما از هواپیما پیاده شده‌ایم. و منتظریم که کی به هتل می‌رسیم تا من به چرت بعد از ظهر برسم. دوست خوش‌تیم می‌گوید. یکی دو ساعتی طول می‌کشد تا به هتل برسیم باید با اتوبوس برویم. بیرون از سالن فرودگاه مثل جهنم داغ است. اتوبوس‌ها صف کشیده‌اند و چهل پنجاه نفری هم در همان محوطه ایستگاه اتوبوس‌ها ازدحام کرده‌اند و پلاکاردهایی را هوا برده‌اند یاد یکی از تظاهرات سازمان پیکار در سه راه آذری می‌افتم. که شاگردانم ترتیب داده بودند و یکی دو خربزه فروش هم با خودشان آورده بودند اما در این تظاهرات پنجاه تا پلاکارد کاملا متفاوت می‌دید. و از اعتلای انقلابی هم خبری نبود. گفتم اینها چیه، خوش تیپ؟ گفت: دنبال کاراشتاات بگرد. من هم هی چشم می‌چرخانم و هیچ فروشگاهی در آن حوالی نمی‌بینم. می‌گویم: کاراشتاات اینجا چه کار می‌کند اصلا الان چه وقت خرید است. خودش چشم دوخته است به پلاکاردها. و می‌گوید: پلاکارد کاراشتاات، عزیز، پلاکارد. این کلمه‌ی عزیز را که می‌گوید می‌فهمم که کمی عصبی است و خوش‌تیپی و خوش‌مشری خودش را از یاد برده است. بعد انگار که خودش پلاکارد را پیدا کرده باشد، می‌گوید: بیا! می‌بینم منظورش از کاراشتاات یک اتوبوس است. در واقع چند نفری که کنار اتوبوس پلاکارد در دست ایستاده‌اند. در اتوبوس نشسته‌ایم و خیلی عصبی هستیم. و او حرف می‌زند، در باره‌ی جزیره، در باره‌ی تور مسافری کاراشتاات و.. تا چشم کار می‌کند خشکی است و کاکتوس و در کنار جاده تک و توکی نخل بی‌رمق. دو ساعتی

طول می‌کشد تا به هتل برسیم. یکی دو ساعتی هم در سالن هتل منتظر می‌مانیم تا کلید اتاق را به ما بدهند. تا به اتاق برسیم از من دیگر رمقی نمانده است. روی یکی از دو تخت اتاق خودم را ول می‌کنم در آینه قدی خودم را می‌بینم احساس می‌کنم دست‌های همه‌ی جهنم را در هم فشردم و در صورتم جا داده است. حالتی را که در اینگونه مواقع به من دست می‌دهد برایم آشناست و اکراه از خویشتن نام دارد، مهره‌های پشتم تیر می‌کشد و لرزش خفیفی تمام تنم را می‌لرزاند. شاید هنوز در خاطر انورتان مانده باشد که رنگ پوستم خیلی تیره است و در اینگونه موقعیت‌ها دیدن صورت خودم توانی می‌طلبد که من ندارم. شبیه سوسکی در حال احتضار می‌شوم. حالا در این وضعیت، خوش تیپ هم بالای سرم ایستاده است و دارد خوش خوش می‌خندد. خنده‌اش دیوانه‌ام می‌کند. جلد از جابم بلند می‌شوم و با سرعت یقه‌اش را می‌گیرم و با تمام توانم فریاد می‌کشم: به چه می‌خندی، چوخ بختیار! خنده‌اش را می‌خورد و صورت‌اش، ابری می‌شود. از روی تخت پائین می‌آیم. مدتی که به نظرم خیلی طولانی می‌رسد سکوت عجیبی در اتاق دو تخته‌ی آینه‌دار حاکم می‌شود. حالا او پشت پنجره ایستاده است و دارد استخر وسط حیاط هتل را تماشا می‌کند که پر از آدم است. و من هم با هیکل لی‌لی‌پوتی‌ام در وسط اتاق دور خودم می‌چرخم. و گالیور چشم از پنجره می‌گیرد و برمی‌گردد به طرفم و با همان صورت خندان آشنا می‌گوید برویم خرید؟ می‌گویم باشد برویم خرید. و می‌رویم. خیلی خسته‌ام. حالت سربازی را دارم که سنگرش را از دست داده باشد. سر کلاس درس تاریخ هم زیاد از صنعت تشبیه استفاده می‌کردم. با این صنعت شاگردانم را مسحور می‌کردم و گاهی می‌خنداندم. مثلاً جامعه‌ی در حال انقلاب را تشبیه می‌کردم به اقیانوسی گرفتار در چنگ توفان که دیگر قادر نیست خودش را بشناسد و قادر نیست خودش را مهار کند چرا که نیروهایی را نمی‌شناسد که توفان را برانگیخته‌اند تازه بعد از فرونشستن توفان است که چهره‌ی واقعی تاکنون پنهان خودش را می‌شناسد. حالا هم توفان و انقلاب فرونشسته بود و من مثل اسب فرسوده‌ای،

اسکندر را در حمله به فروشگاه‌های جزیره‌ی تیریفا همراهی می‌کردم. همه‌ی شما اگر همراه اسکندر و یا نادر به هند حمله نکرده‌اید اما بی تردید به جزیره‌ی جهنمی تیریفا رفته‌اید. انسان در آنجا دیگر «حیوان سخنگو» نیست، حیوانی‌ست که می‌خورد و می‌پوشد و یا لخت می‌شود، نوعی ماهی آکواریومی انسان‌نما که اگر صنعت خرید کردن و پوشیدن و لخت شدن را یاد بگیرد تعریف ما را کامل می‌کند. حالا اسکندر خوش تیپ ما اول یک شاپو برای خودش انتخاب می‌کند و بلند بلند می‌خندد. و من هم می‌خندم خفیف می‌خندم و افقی، مثل بادی که از زیر نیمکت‌های یک پارک متروک می‌گذرد. خوش تیپ سرعت‌اش خوب است. کلاه‌اش را انتخاب کرده و حالا دنبال کلاهی برای من می‌گردد. من همیشه گند بوده‌ام تا اسکندر و یا نادر را در هند ول کنم و خودم را به جزیره‌ی تیریفا برسانم خیلی طول می‌کشد، تا من برسم او یک شاپوی شیری رنگ حصیری را سرم می‌گذارد و جلو آینه می‌کشدم. شده‌ام شبیه خریزه فروشی که یکبار در گچساران دیده بودم که می‌نالید از صبح تا وقت غروب فقط سیزده تا خریزه فروخته است. آنموقع‌ها من خودم را هم قد یک اعتلای انقلابی می‌دیدم هر کس دولت و انقلاب لنین را در آن حال و هوا بخواند تا، تا، تا ارتفاع یک نظم نوین قد می‌کشد. تا من تشبیه‌اتم را در ذهنم سازماندهی بکنم خوش تیپ، یک شلوارک داغ زرد رنگ و یک عرق‌گیر گشاد آبی رنگ تم کرده است. حالا شده‌ام پرچم اف.د. پ. آزرده‌ام اما می‌خندم، خفیف‌تر و افقی‌تر از دفعه‌ی قبل. نمی‌خواهم و یا نمی‌توانم مشاجره‌ای راه بیندازم. حادثه‌ی اتاق آینه‌ای منکوب فروتن و یا متفکر کرده است، دقیق نمی‌دانم چه اتفاقی در درونم افتاده است، اما می‌توانم بگویم شبیه دریایی بودم که بعد از توفان از دیدن خود حیرت می‌کند. آن صورت جهنمی در آینه و آن فریاد که نمی‌دانم از کجای من بر می‌آمد، قلمروهای ناشناخته‌ای بودند. حالا از این سفر دو هفته‌ای خواهم گفت. این را فعلا در اینجا بگویم که حالت اعتراضی من چیزی بود شبیه به انقلاب پرممانت تروتسکی و یا انقلاب فرهنگی مائو. اینها که جزو مواد درسی نبود، اینها را در حاشیه

می‌گفتم، ظاهراً در حاشیه می‌گفتم. معلوم بود که خودم بهتر از شاگردانم، درس‌ها را یاد گرفته بودم و در جزیره داشتم درس‌هایم را مرور می‌کردم، پرخاش‌های پی در پی من نمی‌توانست انقلاب نامیده شود، بیشتر حرکات اعتراضی بود. در جزیره با این دیوارک‌های دفاعی از خودم یک جزیره ساخته بودم. حالت یک جوجه تیغی را داشتم که خودش را مدام در معرض خطر احساس می‌کند، خودش را جمع می‌کند و در کوچکترین محیط ممکن زندانی می‌سازد. زود حالت تدافعی می‌گرفتم و تیغ پرت می‌کردم. هر حرکت و عمل او آزرده‌ام می‌کرد. می‌گفتم: «من شرور نیستم، حساس‌ام!» این جمله را بدون استثنا بعد از هر مشاجره‌ای تکرار می‌کردم و خوش تیپ دیگر بعد از این جمله چیزی نمی‌گفت و بلند بلند هم نمی‌خندید. این جمله بیشتر از همه چیز یک فریاد استغاثه بود. او هم به دقت به این فریاد گوش می‌سپرد و خطاهایش را به گردن می‌گرفت و خودش را اصلاح می‌کرد. اما من هزار بار در روز حساس می‌شدم، سر هر چیز کوچکی اعصابم تیر می‌کشید و کنترل‌م را از دست می‌دادم. بعد از خرید می‌رویم به کافه‌ای کنار آب تا لبی تر کنیم. من هنوز از فکر مضحک بودن سر و وضع‌ام در دکور جزیره‌ای بیرون نیامده‌ام، دوستم خوش خوش می‌خندد و آنقدر با محیط اخت شده که انگار سالهاست در این جزیره زندگی می‌کند و تک تک موج‌های دریا را شخصا می‌شناسد. می‌گوئیم و می‌خندیم اما من فاصله‌ام با لیوان آبجو، با او، با موج‌های دریا و با نرمه بادی که می‌وزد خیلی زیاد است. یعنی می‌آیم و با همه چیز یکی می‌شوم و لحظه‌ای دیگر فاصله می‌گیرم و می‌روم تا جایی که نمی‌دانم کجاست اما این را می‌دانم که خیلی جای پرتی است. و حرف‌های او را یکی در میان می‌شنوم. وسط خنده‌های بلند و ممتد او باد، موج‌های دریا را طرح می‌ریزد و خریزه فروشی در گچساران، کلاه شاپویی‌اش را از سر بر می‌دارد و به طرف من پرت می‌کند. و در اتاق معلمین، غوغایی برپاست: مساوات مزدکی چه ربطی به تاریخ ساسانی دارد، چرا کتاب را درس نمی‌دهند ایشان. از اتاق معلمین خیلی پریشان بیرون می‌آیم. و شاگردم

روبروي من نشسته است و از زیبایی و زن حرف مي‌زند و از موج‌هاي دریا. به خودم مي‌گویم اینجا چه مي‌کنم؟ اما به او چيزي نمي‌گویم و لبخند مي‌زنم. دارد حرف مي‌زند. چقدر حرف مي‌زند. از سفرهاي هر ساله‌اش به جزیره حرف مي‌زند که هر بار با زني به اینجا مي‌آید و حال دنیا را مي‌کند. آزرده مي‌شوم اما درست نمي‌دانم از چه چيزي. ناآرام هستم. آرام آرام از آنجا دور مي‌شوم، دهان او در نگاهم مي‌ماند و لیوان آبجو خودم در دستم. چشم دوخته‌ام به دهان او و مي‌نوشم.

مي‌دانست که تنها هستم و دور و برم از زن جماعت خالي‌ست. هیچ وقت در این باره با من مستقیم حرف نمي‌زد، طوري به من مي‌رساند که باید کاری کرد و من هم هر بار که حرف به اینجاها کشیده مي‌شود بدون استثناء مي‌گویم از ما گذشته، ما دیگر پير شده‌ایم. و او هم همیشه گفته است: خواهش دارم این حرف‌ها چیست که شما مي‌فرمائید، تازه، اول عشق است. برای چند مهماني يعني شب‌نشيني دعوت کرده است یا به عبارتي به خاطر من و یا این مشکل من، مهماني داده است. عده‌ي خاصی را دعوت کرده است، آدم‌هايي که با شب مناسبت داشته باشند باصطلاح به من بخورند و تا بخواهي زن مجرد قهقهه زن شراب قرمز خور سیگاري که آدم را درست و حسابي مطالعه مي‌نمایند و جملات‌شان را با «من فکر مي‌کنم» آغاز مي‌کنند که در آدمي مثل من بیشتر خوف ایجاد مي‌کنند. و من هم در اینگونه شب‌ها از انقلاب مشروطه حرف مي‌زنم. یادم است که در آن سه و یا چهار مهماني از نثر زیبای کسروي در تاریخ هجده ساله و نقش انقلاب مشروطه در تاریخ معاصر ایران، سخن مي‌گویم و به خاطر شکست این و یا آن انقلاب حتي آه مي‌کشم. روي مفهوم شکست تاکید مي‌کنم يعني براي من در آن شب‌ها مبارزه مي‌کنم زیر کلمه‌ي شکست خط مي‌کشم که مبدا کسی از ذهن‌اش بگذرد که شاید هم انقلاب پیروز شده و خواسته‌هايش به کرسی نشسته. سر کلاس روي خواسته تاکید مي‌کردم و آنها را مي‌شمردم و روي تخته سیاه مي‌نوشتم، آنموقع روبروي

دنیا بودم. اما دیگر سالهاست که من پشت به دنیا کرده‌ام و دارم می‌روم به جایی که نمی‌دانم کجاست. این طور می‌شود که زنی مست قهقهه‌زن، دود سیگارش را به صورت تو فوت می‌کند و تو دستات می‌خورد به گیللاس شراب و قالی ایرانی از شکل می‌افتد. نمی‌دانی تا کی در شب باشکوه می‌مانی تا شکست دو انقلاب را ثابت کنی و هیچ نمی‌دانی چگونه به خانه آمده‌ای. فردا، فکر می‌کنی که خواب دیده‌ای که تاریخ هجده ساله‌ی کسروی، حوضچه‌ای است و به جای آب سروهای مینیاتوری از فواره‌اش پایین می‌ریزد و مردی که تو باشی وسط حوض فواره‌ای نشسته‌ای و گریه می‌کنی و مادرت را صدا می‌کنی. و مادرت زن عباس قصاب است که لوطی محله است و همسایه‌ی دیوار به دیوار شماست. حوادث شب‌های دیگر چیزی بود شبیه به همین شب که توصیف‌اش کردم. با اینکه خودم هم مشکل‌ام را پذیرفته بودم و به همین خاطر به آن مهمانی‌ها می‌رفتم، با تمام توانم از زنان دوری می‌کردم مستقیم به صورتشان نگاه نمی‌کردم از حرف زدن با آنها اجتناب می‌کردم. اگر هم آنها بطور مستقیم مرا مورد خطاب قرار می‌دادند و من هیچ راه گریزی نمی‌دیدم نگاهم را به جایی در بالای سر آنها به دیوار روبرویی‌ام می‌دوختم و حرف می‌زدم. دوستم به شکل‌های مختلفی آنها را به طرف من هل می‌داد. و این حالت بسیار نامطبوعی در من ایجاد می‌کرد. و دلم می‌خواست خودم را بی‌نیاز به حضور زنها نشان بدهم.

حالا خوش تیپ دو تا استیک سفارش داده است. و دارد از فواید استیک سخن می‌گوید از قارچ و پیاز حرف می‌زند. از موج‌های آبی سفید دریا هم غافل نیست. یعنی دارد به معنای دقیق کلمه از زندگی لذت می‌برد، تمامی اجزای دور و برش را زندگی می‌کند و قهقهه می‌خندد انگار که مشاجره‌ی چند ساعت پیش را تماما فراموش کرده باشد. همین اطمینان و آرامش درونی او دیوانه‌ام می‌کرد و مثل عقرب درون مرا می‌نوشید. در تمام مدت آن دو هفته عصبی، طلبکار و حساس بودم. چند باری مشاجره را به جایی کشاندم که اگر

می‌توانستم تنهایی برمی‌گشتم. اما با او ماندم. به نظرم می‌رسید که او همه‌ی دنیا را پشت سر گذاشته و تنها و آزاد به جزیره آمده است. من اما همه چیز را با خودم به آنجا برده بودم. همه‌ی آدم‌های دور و برم و کل برلن را تا جایی که ربطی به زندگی من پیدا می‌کرد. همه‌ی‌شان در آنجا حضور داشتند، می‌آمدند و حال انگشتم را می‌پرسیدند. و زنایی که سیگار می‌کشیدند و بلند بلند می‌خندیدند. در تمام طول آن دو هفته یکبار هم پیش نیامد که تن به آب بزنم با اینکه شنا بلد بودم. لخت شدن در حیاط هتل در بین آن همه آدم، تصورش حتی تامی وجودم را می‌لرزاند. احساس می‌کردم همه به تماشای من ایستاده‌اند و می‌خواهند باقی مانده‌ی مرا خوب تماشا کنند و بلند بلند بخندند. او شنا می‌کرد و استیک می‌خورد و قهقهه می‌خندید. من به همان شلوارک داغ و شاپوی لبه‌ی پهن اکتفا کرده بودم. کنار دریا هم که می‌رفتیم او شنا می‌کرد و من در ساحل قدم می‌زدم، و حوادث زندگی‌ام را در ذهنم برای هزارمین بار بررسی می‌کردم. یکبار هوا خیلی داغ بود و پاهایم توی دم‌پایی می‌سوخت، دم‌پایی را در آوردم و کمی در آب پیشروی کردم. آب کثیف اما خنک بود. او که مرا دید از خوشحالی در واقع هلهله کرد و با شتاب به طرف من شنا کرد خودش را به من رساند و خوشحالی‌اش را ابراز کرد و تشویقم کرد که بیشتر توی آب بروم در واقع به طرف دریا هل‌ام داد که من یکباره احساس درد شدیدی در کف پای راستم کردم و تندی از آب بیرون آمدم او هم آمد. پایم زخمی شده و خون می‌آمد. گفتم که این آب عقرب دارد و عقرب پایم را نیش زده است و او خندید و گفت که حتما شیشه‌ی شکسته‌ای پایم را زخمی کرده است اما من اصرار داشتم که حتما عقرب نیشم زده است او کمی خندید و بعد که حالت بغض کرده مرا دید خنده‌اش را خورد و به معاینه‌ی کف پایم پرداخت. قادر نشد چیز خاصی کشف بکند و اعلام کرد که بهتر است به هتل برگردیم و با سر سوزنی و یا سنجاقی جای زخم را بکاویم که مبادا خرده شیشه‌ای مانده باشد. من افتان و لنگان و او چالاک و کمی خندان به هتل آمدیم. و او به معاینه‌ی جای زخم کف پای

راست من پرداخت و بعد نیم ساعتي تقریبا، اعلام کرد که چیزی نمی بیند کمی اودکلن ریخت روی زخم و پایان معالجه اش را اعلام کرد. خون بند آمده بود. بعد از این حادثه دیگر هرگز با آب صمیمی نشدم و این فکر که تمامی دریا پر است از عقرب نیشزن، هیچ روزی رهايم نکرد. بعد از دو هفته زندگی جزیره ای، در هواپیما که نشسته بودیم احساس می کردم هر دو ما خوشحالیم. خوشحال از اینکه بر می گردیم و هر کس به جای واقعي خودش می رود. من خسته تر از پیش و فکورتر و مایوس تر از همیشه بودم و دوست خوش تیپام با اینکه بریده بریده می خندید به نظرم تکیده و تنها می رسید. بعد از این سفر و یا همسفری آرام آرام از او فاصله ام را بیشتر کردم که بعد از مدتی به قطع رابطه انجامید. البته می توانم بگویم که رابطه های من همیشه به نوعی عدم رابطه ای فعال بوده است. بعد از ماجراهای دو هفته ای جزیره می توانم بگویم که دیگر از او واقعا نفرت داشتم. همه ی این گونه رابطه ها کشتزار کینه های خطرناک اند. حالا مرا فرستاده اید به جزیره که کمی استراحت بکنم. چه استراحتی بکنم؟ شما باشید چطور استراحت می فرمائید؟ هان!

بعد از آن سفر جزیره ای دیگر به هیچ رابطه ای دل ندادم. در خانه ام یعنی در اتاقکم استراحت می کردم. و یادم نمی آید که بعد از آن تاریخ از برلن خارج شده باشم، حتی برای يك روز. سر بلند و مغرور در خفا رنج می کشیدم. وجودم از خاطره های کینه آفرین لبریز شده بود، هر حضوری، دیگر خارج از تحمل من بود. مگر به تصادف در حین پرسه های طولانی و قدم زدن ها یعنی پیاده روی پیمایی، آشنایی، دوست سابق را در پیاده روی، در پارکی می دیدم. همه چیز یادآور يك گذشته بود و من از آن گذشته می گریختم و یا به عبارتی تنها کاری که داشتم گریز از آن گذشته بود. مثل يك بغض واقعي، مثل يك سنگ شده بودم و هیچ کس دیگر جرات نمی کرد حال انگشت سبابه ام را بپرسد. متین، مثل يك تکه سایه از کنار آدمها می گذشتم. شاید هم، چه می دانیم، دیگران هم می خواستند در خفا رنج بکشند و اداره کننده ی رنج خودشان باشند. و نمی خواستند من را در

سهم خودشان شريك كنند هم چنان كه من نمي‌خواستم. توفاني انگار فرو نشسته بود و بازماندگان در آرامش بعد از توفان در حال جمع و جور كردن خودشان بودند. تکه پاره‌هاي خود و تخته پاره‌هاي كشتي شكسته را گرد مي‌آوردند.

امروز باز هوا ابري‌ست و نم‌م مي‌بارد. احساس مي‌كنم اين هوا و اين نم‌م باران شهادت مي‌دهند كه من بوده‌ام و زندگي كرده‌ام، اين باران همان آهستگي را دارد كه من در درك حقيقت خود داشته‌ام، پنجاه سال تمام آرام و بي وقفه بر خود باريده‌ام. فكر نمي‌كنم امروز بتوانم چيزي را به خاطر بياورم. فرسوده و ملول روي تختم دراز خواهم كشيد و حتي طاقت آه كشيدن هم نخواهم داشت. و اين باران تمام شب خواهد باريد، بي‌وقفه و نم‌م خواهد باريد اين باران.

دوراني را به خاطر مي‌آورم كه در نزد خودم به دوران حسنكي و يا دوران گسست راديكال معروف است. در اين دوران ديگر يك قدمزن حرفه‌اي بودم با هيچ كس قدم نمي‌زدم. بله بله اين شرط اول حرفه‌اي شدن در اين كار است. قدمزن حرفه‌اي تنها قدم مي‌زند، جريده و يكه به راه خود مي‌رود انگار از سياره‌ي ديگري آمده است. آنهايي كه دسته جمعي حركت مي‌كنند قدمزن نيستند، گردش‌كن‌اند. آخرين بار فكر مي‌كنم با يك توريست مسير كوتاهي را هم قدم شدم. يك وري راه مي‌رفت يك نواخت راه مي‌رفت. مدام به تماشا مي‌ايستاد و آهنگ ناهماهنگ قدم‌هايم را به هم مي‌زد. دنبال بانك مي‌گشت و من راهنمايش بودم. در اين دوران انواع قدمزن‌ها را مي‌شناختم. سعي كرده بودم نوع حركت هر آدم جنبنده‌اي را تعريف كنم. به جز يكي دو مورد تعاريفام نقصي نداشت. تاكنون بچه‌ي قدمزن ندیده‌ام. البته گاهي دیده‌ام بچه‌اي كه با اكراه راه مي‌رود و يا در واقع امتناع مي‌كند با امساک قدم بر مي‌دارد. اما مقاومت مي‌كند، نمي‌خواهد به مفاک حادثه بيفتد در مقابل تاريخ مقاومت مي‌كند، خودش را با مسائل دور و برش مشغول مي‌كند، تازه سيلی اول را خورده است. بزودی او هم صاحب

تاریخ خواهد شد و خواهید دید که چطور آهنگ قدم‌هایش را نیرویی مبهم تنظیم خواهد کرد. زنِ قدمزن به ندرت دیده‌ام. زنِ قدمزن حرفه‌ای هرگز. شاید آنها اقلیمی در پشت پیشانی‌شان دارند که در آنجا قدم می‌زنند و به همین خاطر به خیابان نمی‌آیند. شاید هم در خیابان‌ها با الفبای دیگری قدم می‌زنند که برای من ناخوانا و یا ناشناخته است. قدم‌زنانی هستند که آرام و کمی گیج راه می‌روند. هر از گاهی می‌ایستند و دقایقی به جایی خیره می‌شوند و بعد مثل یک اردک به راه خود ادامه می‌دهند. نوع دیگری هم داریم که کمی تند راه می‌روند و گاهی می‌ایستند و چند بار دور خود می‌چرخند و بعد خیلی مصمم و با شتاب اقلیم پیاده رو را ترک می‌کنند. پنداری ناگهان به خاطر می‌آورند که قصد رفتن به کجا را داشته‌اند. قدم‌زنانی هم داریم که در یک دایره می‌چرخند. دور یک منطقه‌ی بزرگی می‌چرخند. و هیچ وقت از منطقه‌ی خودشان دور نمی‌شوند. بیشتر هم در همان منطقه‌ی مسکونی خود می‌چرخند. قدم‌زنانی هم داریم که مثل گم شده‌ها در شهر می‌چرخند. نه مثل توریست‌ها. توریست نوعی چشم چران است پیرامون‌اش را با لذت نگاه می‌کند به هر پلی طوری نگاه می‌کند که پنداری اولین بار است که پل می‌بیند. توریست می‌خواهد نفوذ کند به درون بیاید سر سفره‌ی شهر بنشیند پذیرفته شود و مثل جنسی کمیاب به خاطر سپرده شود در واقع توریست برای دیدن نمی‌آید برای به تماشا گذاشتن خود می‌آید انتظار دارد هر ستون و سنگ شهر بیگانه او را تا قرن‌ها به خاطر داشته باشد با عکس‌هایش سعی می‌کند شهر را با خود ببرد. قدمزن اما در حال گریز است. دوری می‌کند. می‌خواهد از شهر خارج شود اما خروجی را پیدا نمی‌کند. قدمزن می‌خواهد از شهر خارج شود اما با هزار ترفند و حيله راه گریز را به روی خود می‌بندد. آنهایی که مثل گم شده‌ها در شهر می‌چرخند هنوز نمی‌دانند برای چه از خانه بیرون آمده‌اند درد و مشقتی دارند که برای خودشان هم شفاف نیست. اینها زود خسته می‌شوند و در اولین میخانه اتراق می‌کنند می‌نوشند و نشسته قدم می‌زنند. اینها هنوز

جایی برای رفتن دارند. دنبال مخاطب هم می‌گردند. هنوز در حال محاصره کردن خود هستند. هنوز گاهی سوسوی در دوردست‌ها چشمان‌شان را خیره می‌کند. هنوز دچار نوعی برادربازی خفیف و مزمن هستند. آزردۀ از هم وطنان می‌خواهند وارد تاریخ دیگری شوند و افسار شترشان را به جهاز شتر دیگران ببندند. قدمزن حرفه‌ای این مراحل را پشت سر گذاشته است. قدم زدن برای او یک ضرورت است. یک غریزه است، من قدم می‌زنم پس هستم. اما چطور می‌توان قدمزن حرفه‌ای طراز اول را از دیگر قدمزنان متفنن بازشناخت؟ قدمزن حرفه‌ای متشنج قدم می‌زند، آهنگ قدم‌هایش ناهماهنگ است. نتاش را نمی‌توان نوشت. دقایقی آرام و با وقار قدم می‌زند مثل قدمزنان شکمی که قدم زدن برایشان نوعی نوازش معده است. متین و با اطمینان. دقایقی دیگر خم می‌شود انگار پاهایش از تن جدا می‌شود و عقب‌تر از تن حرکت می‌کند، قدم‌ها کند می‌شوند روی زمین کشیده می‌شوند. بعد به ناگهان قدم‌ها چالاک می‌شوند از زمین کنده می‌شوند به پرواز در می‌آیند بدن وزن خود را از دست می‌دهد سر به شادابی به همه سو می‌چرخد لبخند مبهمی چهره‌ی قدمزن را رازآلود می‌کند. اما این حالت نیز به سرعت و سبکی باد می‌گذرد و حالت بعدی را هیچ کس نمی‌تواند از پیش بداند. نیروهایی که آهنگ قدم‌های قدمزن حرفه‌ای را تنظیم می‌کنند مدام چهره و نقش عوض می‌کنند خود قدمزن ممکن است سایه‌هایی از آنها را بازشناسد اما شناختن آنها امری ناممکن است آن نیروها از مغاک‌های روح می‌آیند و از زیرزمین روح و خاطره. بستگی دارد قدمزن در آن روز و آن لحظه از کدام در کدام تاریخ وارد ذهن خود شده باشد. تپیدن زمین را در باتلاق‌ها دیده‌اید؟ دمل‌های زمین در کجا و به چه اندازه شکل می‌گیرند، هرگز نمی‌توان از پیش دانست. در اعماق زمین چه اتفاقی دارد می‌افتد از چشم ما پنهان است. فقط تشنج، تنها تپش را می‌بینید. قدمزن نیز در رگ‌ها و عصب‌های خود راه می‌رود. پاها به فرمان او به حرکت در نمی‌آیند، خود او را هزار نیروی خدایی و شیطانی توامان به چنگ گرفته است و پپریش می‌کند به در و دیوار روح‌اش می‌زند

کل وجودش مثل توپی دست به دست می‌شود. فرض بفرمائید قدمزن در لحظه‌ای وارد اقلیمی می‌شود که در آنجا نزدیک به پنجاه سال پیش در غروبی باران می‌باریده است، نم‌نم می‌باریده است، پراکنده، نامنظم می‌باریده است به طرز پراکنده‌ای پراکنده می‌باریده است. صدای سگی در دوردست و صدای گریه‌ی بچه‌ای. اینها همه در هم آمیخته است و در منطقه‌ای، نزدیک به پنجاه سال مانده است. دیگر نه آن باران همان باران است و نه لاییدن سگی در دوردست به صدای سگ می‌ماند و صدای بچه احتمالاً دیگر به گوش نمی‌رسد. و خود قدمزن هم هرگز نمی‌داند چرا درست در همین لحظه باید وارد آنجا می‌شده است. اما در آن لحظه در اعماق انفجاری صورت می‌گیرد لایه‌هایی از زمین روح جابجا می‌شود. خوب اینجاها را چطور می‌توان قدم زد. پاها چطور می‌توانند این انفجار را به اجرا درآورند؟ یا فرض بفرمائید وارد منطقه‌ای می‌شویم که خنده‌ی آن زن خنده‌زن در آنجا نگه‌داری می‌شود. پرسش نخست این است که وارد کدام قسمت آن منطقه شده‌ایم. آن منطقه مثل یک قاره وسیع است و با گذر زمان پیچ‌ها و گذرها و دهلیزهای بسیاری یافته است. حلقه‌های این دوزخ جابجا شده‌اند برخی تنگ و برخی فراخ شده‌اند. نورهای برخی‌شان تاریک تر شده است. فرض کنیم هفت حلقه داریم قدمزن باید هفت حالت هفت حلقه‌ی متفاوت را اجرا کند. دلیر می‌آید و دست‌اش را به طمع بوی گل سرخ به سوی او دراز می‌کند. و صدای خنده‌ای که در حلقه‌ی دیگر می‌پیچد خون‌اش را به خاکستر تبدیل می‌کند. در اینجاها آن باران نامنظم هم خواهد بارید. و دیگر نمی‌توان مثل اتللو آرام گفت: "قدم زدن برایم مفید است." (این جمله نشان می‌دهد که اتللو قدمزنِ حرفه‌ای نبود، هنوز نبود.) می‌خواهید بیرون پوست خود باشید در جایی بیرون از سیاره‌ی آدمیان، و بر آنها تازیانه بزنید. نگفتم مادر مادر! نگفتم نرو. دست به سوی‌اش دراز نکردم. روی گرداندم. روبروی دیوار ایستادم. پشت به دنیا. کاسه‌ی سرم را برداشته بودند و در سرم باران می‌بارید. نم نم می‌بارید. نامنظم می‌بارید. به طرز پراکنده‌ای پراکنده می‌بارید. خواستم فریاد

بزنم، اما صدایم نبود. و بعدها هم که آمد از جای دوری آمد. خیلی دور. از پائین ترین لایه‌ی روحم. اینجاها را نمی‌توان قدم زد. این وقفه‌ها را سلام سیمرغ پر می‌کند.

زمانی فرا می‌رسد که همه چیز زندگی تهوع‌آور می‌شود و دیگر نمی‌توانی به گذران عادی ادامه بدهی، همه چیز به معنای دقیق کلمه حالت را به هم می‌زند. پس می‌خواهی همه چیز را عوض کنی، خودت را، کل زندگی‌ات را. حتی اگر توانش را داشته باشی می‌خواهی پوستات را بکنی و پوست دیگری روی گوشت و استخوان بدنت بکشی. همه چیز را می‌خواهی دور بریزی الا چیزکی که نمی‌دانی چیست. جرقه‌ای است، نورکی است، اقلیمی به کوچکی یک ذره نور است که فکر می‌کنی نگاه دارنده و معنای توست. اصلاً خود توست. برای حفظ و پاسداری آن اقلیم ذره‌ای، خودم را به یک نرون واقعی تبدیل کرده بودم و همه چیز حال به هم زن را از آن منطقه دور می‌کردم فقط نمی‌توانستم پوستم را بکنم و دور بیندازم. به جایی می‌رسی که می‌بینی پیشروی ممکن نیست و دور همان منطقه می‌خواهی دیوار بکشی یعنی حد و حصری برای آزادی خود تعیین کنی، ترجیح می‌دهی در پوست گردویی زندانی باشی تا امپراتور بی تاج و تخت جهانی باشی که هیچ کرانه ندارد و از ازل تا ابد عالم گسترده است. این نوع آزادی تحمل‌اش خارج از توان آدمی است، دلهره و اضطرابی که این آزادی می‌آورد در هیچ سینه‌ای نمی‌گنجد. این نکته را بعدها فهمیدم که نرون من برای آزادی خود و قلمرو خود نمی‌جنگد، او با بی‌رحمی تمام در حال عقب‌نشینی بود و به دنبال کنج امنی می‌گشت و بدست آوردن آن مکان امن کار ساده‌ای نبود چنان که حوادث بعدی اثبات کرد که حتی آن اتاق هم برای روح من خیلی گل و گشاد بود و من دنبال جای جمع و جورتری می‌گشتم. اقلیم مختصری که با خردک اعتقادی بتوان اداره‌اش کرد چیزی باشد چیزکی باشد به اندازه‌ی خالی سیاه بر بال کفش‌دوزکی که بتوان کرانه‌هایش را زیر نظر داشت. همه را از اقلیم خودم بیرون کرده بودم اما دنیایم مرزی نداشت و بی‌حصر

تا ابدیت تا بدخواهی دیگران ادامه داشت یعنی این آزادی معکوس برایم میسر نمی‌شد. مکان دیگری وجود داشت که نمی‌توانستم در جغرافیای آن دست ببرم و با نیروی حسنی‌ام در هم بفشارمش، کوچک‌اش کنم و دورش حصارهای آهنی بکشم. این مکان که به هیچ وجه به آن دسترسی نداشتم در پشت پیشانی‌م بود. از پوست پیشانی‌م آغاز می‌شد و تا ابدیت ادامه می‌گرفت از آنجا نمی‌توانستم چیزی و یا کسی را بیرون کنم. اشیاء و آدم‌های آنجا همه از جنس دیگری بودند، از جنس قابل‌مهم‌های بی‌دسته و دوستان خوش‌تیپ نبودند. و این ناتوانی بی‌قرارم می‌کرد. چنان در خود می‌تپیدم که انگار گردهادهای عالم در زیر پوستم گرد آمده بودند. دوست نداشتم بخوابم احساس می‌کردم با خواب و در خواب به خودم نزدیک می‌شوم. می‌خواستم تا جایی که می‌توانم از خودم دور شوم. بروم جایی که هیچ اثری از من نباشد. مثل سنگی که به درون اقیانوسی پرت می‌کنی و نمی‌دانی کجا می‌افتد. اما من هیچ کجا نمی‌توانستم بی‌فتم. تا حدی که در توانم بود حرکاتم را چالاک کرده بودم و می‌توانستم در فرصتی کوتاه مسیری طولانی را بپیمایم. بار دیگر از پارک‌ها به پیاده‌روها آمده بودم و طول و عرض شهر را می‌پیمودم. در هیچ جایی نمی‌ایستادم. تنها وقتی آن تصویر از ذهنم می‌گذشت برای لحظاتی پاهایم به زمین می‌چسبید دهانم به فرمان نیرویی ناشناس باز می‌شد تا آه‌زوزه‌ام را به صورت شهر صادر کند. در این دوران تقریباً هر روز آن تصویر از ذهنم عبور می‌کرد. می‌آمدند از روبرو می‌آمدند در حال نوعی قدم زدن بودند. قدم زدن ملایم، با احتیاط. با شکمی برآمده، نیمه برآمده، کاملاً برآمده. روی می‌گرداندم و به طرف دیگر خیابان می‌رفتم. تنها یک بار درست روبروی یکی، پاهایم به زمین چسبید تا دهانم باز و بسته شود تا سیم‌رغم سلام کند، چند وجب بیشتر با او فاصله نداشتم. وحشت کرد. من هم وحشت زده به طرف دیگر خیابان گریختم. و با سرعت غیرقابل‌تصور از منطقه دور شدم. فکر می‌کنم در جزیره برای نخستین بار از ذهنم گذشته بود در حین قدم زدن با خوش‌تیپ. به خاطر می‌آورم که به خوش‌تیپ

گفته بودم که زن حامله ناآرام می‌کند، مضطرب می‌کند، نوعی خوف در من ایجاد می‌کند. گفته بودم روزی به این شکم‌ها حمله‌ای تاتاری خواهیم کرد. گمان می‌کنم خندیده بود. و او، حتماً او، به دیگران گفته بود. و دهان به دهان در شهر چرخیده بود که حسن انگشت، بچه‌کش است. با این صفت های شوکرانی‌ام در پیاده‌روهای شهر می‌چرخیدم و در سرم به اندازه سر سوزن هم جا نبود. قهقهه خنده‌ها بود و صدای باران پراکنده بود و همه‌همه بود و بچه‌بچه بود. و دست به شورش زدم. خروج کردم. گفتم: دیر شد.

به خانه آمدم با شتابی که سودازده، با شتاب، دست‌اش را به طمع بوی مهتاب به سوی کرمک شبتاب دراز می‌کند. از تاریخ بیرون آمده بودم تا در جوار خودم بست بنشینم. تا بعدها دریابم تنها در حوالی سینه‌ی سوزانم یک هفته‌ای دور سرم چرخیده‌ام.

اول از همه دست به تسویه‌ی اشیاء دست دوم زدم که دیگران به من داده بودند. از قابلمه گرفته تا لباس و کتاب. همه را دور ریختم. در واقع به جرات می‌توانم بگویم که آن اتفاق را خالی کردم چنان که به نظرم خیلی گل و گشاد می‌رسید و دلهره‌ی مبهمی را در من ایجاد می‌کرد. در این دوران حسنی بیرحم‌ترین مرد جهان بودم اما چون کسی در دور و برم دیگر نمانده بود عملاً نمی‌توانستم به کسی آسیبی برسانم. گاهی ساعت‌ها بالای سر تلفن می‌ایستادم و منتظر می‌ماندم که تلفن زنگ بزند و از خدا می‌خواستم که یکی از دوستان سابق تلفن بکند تا من با بیرحمانه‌ترین شکل ممکن با او تسویه حساب کنم. سفاک‌تر از سلطان سلیم شده بودم. اصلاً دلم می‌خواست که همه‌ی آدم‌هایی که در طول زندگی‌ام شناخته بودم همگی با هم به من تلفن کنند و آنگاه خدا می‌دانست که چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. که البته یکی دو نفر بیشتر مورد حمله‌ام قرار نگرفتند که یکی از آنها همان خوش تیپ بود که شما او را می‌شناسید و يك آلمانی بخت برگشته که از دوره‌ی

کارآموزی می‌شناختم‌اش. نمی‌دانم، درست به خاطر نمی‌آورم، که به خوش تیپ چه گفتم که مدتی، حدس می‌زنم، گوشی به دست ساکت ماند و بعد سه بار آخ آخ گفت و ملج ملوچی کرد و بعد من صدایی شبیه به صدای گریه و یا زوزه شنیدم، انگار. گفتم: دیر شد و گوشی را گذاشتم. و در همان شب همه‌ی چیزهایی که یادآور او بود در سطل آشغال ریخته شد، حتی آن کلاه حصیری و شلوارک. اتاقک خالی خالی شده بود و به نظرم می‌رسید که خودم باریک و بلند شده‌ام. و نمی‌دانستم با دست‌هایم چه کار کنم. تکرار می‌کردم: دیر شد! می‌توانم بگویم که همه چیز را دور ریخته بودم حتی تلفن و رادیو ام را. پتویی مانده بود و چند دست لباس و جلد اول «تاریخ بی‌هقی» (چه کار می‌خواستم با این کتاب بکنم، خدا می‌داند) می‌خواستم از دنیا بیرون بروم اما نمی‌توانستم، به هیچ شکلی ممکن نبود. روزی چند بار صندوق نامه را کنترل می‌کردم تا بلکه نامه‌ای، یادداشتی، کارت پستالی در آن باشد از جانب دوستی که هنوز از «گسست رادیکال» من بی‌خبر بود. و من بدون درنگ جواب‌اش را می‌دادم. می‌خواستم با گذشته‌ی خودم تسویه حساب کنم همه را قلع و قمع کرده بودم و دور و برم کاملاً خالی بود، مثل آدمی شده بودم که در صحرایی گم شده باشد. می‌گفتم: دیر شد! آشفته‌تر و خشمگین‌تر از همیشه بودم در درون خود مثل سیر و سرکه می‌جوشیدم. و آن آه‌زوزه‌ای که قبلاً خدمت انورتان معرفی کردم در این دوران با هرم و حرارت غریبی در سینه‌ام می‌جوشید شاید با همان حرارتی که تصویر قاف در سینه‌ی مرغان می‌سوخت. سینه‌ام گوی توفیق و کرامت در میان افکنده بود و مثل طبل عشق می‌تپید. و هنوز هم می‌تپد. هر چند که به ندرت، آه‌زوزه‌ام رخ می‌نماید. در این دورانِ حسنکی به معنای دقیق کلمه، زمان حال را کشته بودم و در دهلیزهای تاریکی می‌چرخیدم که گذشته‌ی من بود. از دهلیزی به دهلیز دیگری می‌رفتم و با خودم و با زندگی‌ام روبرو می‌شدم و دچار چندی و اشمئزاز می‌شدم و می‌گفتم: دیر شد. آرزو می‌کردم نیرویی باشد تا بتوانم به یاری او، رفته‌ها را باز آورم. دلم سلام

سیمرغ را می‌خواست. شاید شما هم آن حالت را می‌شناسید: آدم سینه‌اش را پر از هوا می‌کند سرش را بالا می‌گیرد و هوا را با صدای زوزه مانندی بیرون می‌دهد. انگار، مرغی در شما، مشقت ناگوار شما را می‌نوشد. و شما با این حرکت مشقت‌بار همه‌ی گذشته را، یعنی کل زندگی‌تان را، از درون خود خارج می‌کنید و لحظه‌ای روی خط باریک زمان حال تلوتلو می‌خورید تا به درون مفاکی دیگر در یکی از دهلیزها بغلطید. و هر چه بیشتر این مثلا زندگی را می‌کاوید مفاک‌های سهمناک‌تری کشف می‌کنید، روز به روز و شب به شب، بیشتر در درون خود فرو می‌روید و همیشه دست خالی و خشمگین از این سیر و سفر باز می‌گردید. به عبارتی از تمامی جهت‌ها خود را محاصره می‌کنید و هیچ راه گریزی به جانب دنیای بیرون نمی‌ماند و شما همی در درون خود فرو می‌روید و در درون آن شبه‌زندگی به دنبال دلایل بداقبالی خود می‌گردید. خوب می‌گردید و پیدا می‌کنید، حتما هم پیدا می‌کنید، پانزده بیست سال در هر زندگی مانندی که بگردید تمامی کوچه پس‌کوچه‌های خاطره و تمامی رگ‌های درد را ازبر می‌کنید.

در آن یک هفته، گاهی در حالتی از غیاب روح، روی صندلی حصیری‌ام جلوس می‌کردم، چند دقیقه‌ای، به جایی خیره می‌شدم و در لحظه‌ای صدایی از دور دست مثل بانگ جرسی به گوش می‌آمد. کتیبه‌ی ناخوانایی بود. اما من می‌شنیدم: دیر شد. و بر می‌خاستم. و در اتاقم می‌چرخیدم. دنبال چیزی می‌گشتم. و پیدا می‌کردم. پرچمی، چوب پرچمی مثلا، که سبیل‌داری، زمانی، در اتاقک من جا گذاشته بود. دورش می‌کردم. دورشان می‌کردم چنان که دندان فاسدی را از دهان دور می‌کنند. اما در این موقعیت‌ها بدون استثناء دست‌هایم را در آغوش می‌گرفتم و هق‌هق‌های وقفه‌دار سینه‌ام را می‌شمردم. زندگی آن روزها چیز دست و پاگیری بود، مزاحم زندگی‌ام بود. مثل گربه‌ای که به پای آدم بیچد وقتی که عجله داری. می‌گفتم دیر شد و گربه به پایم می‌پیچد. ناز و نوازش می‌خواست. و گربه در سرم می‌چرخید. چرخیده بود. و گربه در سرم استفراغ کرده بود. می‌خواستم کاسه‌ی سرم را بردارم و

درون مجسمه‌ام را خوب بکاوم. لکه‌گیری کنم. بشوی‌اش. ضدعفونی‌اش کنم. عناصر اضافی و فاسد را دور بریزم. نمی‌شد. می‌گفتم: دیر شد.

اتاقکم مثل کشتی نوح، بیرون زندگی در خود می‌تپید به عبارتی از اتاقکم زندگی را زیر نظر داشتم. و زندگی در آن یک هفته بست‌نشینی خلاصه می‌شد در آمد و شد زمان‌خان به دارالترجمه‌اش و جنب و جوش چند مغازه‌ی روبرویی. برشی از پیاده‌رو را می‌توانستم مورد مطالعه قرار دهم که در واقع یک پیاده‌رو کامل نبود، سه چهارم پیاده‌رو بود. پنداری ساختمان‌ها در چشم‌انداز من کمی جلو آمده بودند. این بخش زندگی، بیشتر توجه‌ام را جلب می‌کرد. دنبال قدم‌زن می‌گشتم. به ندرت می‌دیدم. بیشتر، مشتری‌های پیتزافروشی بودند که جزو دسته‌ی قدم‌زان شکمی هستند. جنس مشتری‌ها را می‌شناختم، بیشتر عرب و ایتالیایی بودند که اساساً قدم‌زن نیستند. طرز رفتار ایتالیایی‌ها با پاهایشان را می‌شناسم، با شتاب می‌گذرند حتی فرصت نمی‌دهند تا آدم دسته‌بندی‌شان کند. انگار بچه‌شان را در مهمانی جا گذاشته‌اند و یا خبر مرگ مادرشان را چند لحظه‌ی پیش شنیده‌اند. عرب‌ها هم انگار با دست‌ها و دهانشان راه می‌روند، نمی‌گذارند آدم پاهایشان را مورد معاینه قرار دهد. تنها قسمت قابل توجه در آن برش کوچک زندگی، حضور و غیاب زمان‌خان بود. دارالترجمه سحر خیزتر از همه‌ی دیگران بود. کرکره بالا می‌رفت و پنجره باز می‌شد و به خیابان گفته می‌شد حالا می‌توانی شروع کنی. و زمان‌خان، در قاب پنجره‌ی باز می‌ایستاد، منظم، آراسته. به قاعده، شاید سه دقیقه و چهل و هشت ثانیه. بعد به خیابان پشت می‌کرد و لغت‌نامه‌هایش را روی میز می‌چید. قلم و کاغذش را مرتب می‌کرد. و پشت میزش می‌نشست و به زندگی، از روبرو، آمادگی خود را اعلام می‌کرد. احساس می‌کردی بر اسب زمان سوار است و افسار تاریخ را محکم در دست‌هایش گرفته است. می‌خواستم سرم را در یک سینی بگذارم و بروم پائین و بگویم زمان‌خان، سرم را، مرا به هیروگلیفی دیگر ترجمه کن. اما نمی‌رفتم. دست‌هایم را در آغوش می‌گرفتم دور خودم

می‌چرخیدم. بر صندلی حصیری‌ام جلوس می‌کردم و جهان غایب می‌شد. و صورت و سینه‌ام که آرام می‌گرفت، می‌گفتم: دیر شد. و بر می‌خاستم تا چه کار کنم.

شب‌های من اما دشوار بود، چشم‌هایم روی دست‌هایم می‌ماند. نمی‌دانستم در کجاها بچرخانم‌شان. نمی‌چرخاندم‌شان. بسته می‌داشتم‌شان. در سرم بست می‌نشستم. در بن‌بست‌های حافظه می‌چرخیدم. و در سرم، زیر نم‌باران می‌چرخیدم. تا سرم بند می‌آمد. روی صندلی حصیری‌ام می‌نشستم و جهان غایب می‌شد. می‌گفتم: دیر شد. و بر می‌خاستم و دنبال رد پای زندگی می‌گشتم تا از خودم و از اتاقم دورش کنم، دورشان کنم. تا کنده شوم. و کنده نمی‌شدم. و کنده نمی‌شدند. و من هم‌چنان با تاریخ‌ام در جهان بودم، در استوای زندگی.

غروب روز ششم، در ساعاتی که ماندن در کشتی، جنباندن حلقه‌ی اقبال ناممکن بود، به قول شکسپیر، فکری رومی به خاطر رسید. در چند روز گذشته، هر از گاهی، مثل فانوس‌های دریایی در سرم روشن و خاموش می‌شد. یک ساعتی روشن بود و یک شب کامل، خاموش. مرده. این بار اما تا شب برسد روشن روشن بود. و دیگر قادر نبودم فتیله‌اش را پائین بکشم. در آن ساعات وجد و سروری در من بود که نمونه‌اش را سراغ نداشتم. انگار نه یک فکر، بلکه خودم روشن شده بودم. و در خود گر می‌گرفتم، می‌سوختم. به سیاره‌ی دیگری منتقل شده بودم، خودم را پشت سر گذاشته بودم. می‌رفتم اداره‌ی پلیس و خودم را معرفی می‌کردم. جرم احتمالی خودم را خوب برایشان تشریح می‌کردم. از احساساتم سود می‌جستم و خودم را می‌باوراندم. می‌گفتم: اندیشه به عملی از این دست، خوفناک‌تر از خود عمل است. به خاطر این که تا اندیشه‌ای، عملی نشده است، همه درهای امکان به رویش باز است. می‌گفتم ممکن است است به همه‌ی شکم‌های برآمده حمله کنم. اگر باورم نمی‌کردند همه‌ی هم‌وطنانم را شاهد می‌گرفتم. می‌گفتم آنها جنس مرا خوب می‌شناسند، قبل از این که اینجا بیایم، آنها می‌دانسته‌اند که

به اینجا خواهم آمد و به جرم خود اعتراف خواهم کرد. چه شوقی داشتم. با چه شتابی داشتم از تاریخ بیرون می‌رفتم. از خودم بیرون می‌رفتم. در آن غروب، بعد از پنج روز از خانه خارج شدم. نمی‌دانم مثل کی با جهان آشتی کرده بودم. به قصد خرید به مغازه‌ها سر زدم. برای خودم زیتون و پنیر خریدم. حلوا خریدم. شراب خریدم. آدم‌ها در آن ساعات خوب بودند، با من کاری نداشتند. به خانه که آمدم برای خودم میز ضیافتی چیدم. باران نمی‌بارید. و فانوسم مثل خورشید روشن بود. دور میز می‌چرخیدم. شراب می‌نوشیدم و حبه حبه زیتون می‌خوردم. و بلند بلند فصل حسنگ را از کتابم می‌خواندم. با همان اشتیاق و عشقی می‌خواندم که زمانی تدریس می‌کردم. در آن شب، غیور مثل حسنگ بودم، نه سیمرغ معلق به سراغم آمد و نه دست‌هایم را در آغوش گرفتم. می‌خواندم و فانوسم روشن‌تر می‌شد. سطرهایی از این فصل هست که همیشه خواندنش برایم مشکل بوده است. خاصه سطرهایی که در توصیف مادر حسنگ است: «و مادر حسنگ زنی بود سخت جگرآور، چنان شنودم که دو سه ماه ازو این حدیث نهان داشتند، چون بشنید، جزعی نکرد، چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست به درد..» در آن شب هم که به اینجاها می‌رسیدم، سینه‌ام به تب و تاب می‌افتاد. اما می‌ایستادم و به نور فانوسم خیره می‌شدم. جرعه‌ای شراب می‌نوشیدم و حبه‌ای زیتون می‌خوردم. و سلام سیمرغ از حوالی سینه‌ام دور می‌کردم. فکر می‌کنم آن شب به آغاز قصه برای چندمین بار رسیده بودم که خوابم برده بود: «فصلی خواهم نبشت در ابتدای حال بر دار کردن این مرد و پس به شرح قصه شد.» و شب خواب می‌دیدم: سواران و پیاده‌گان لشکری هستیم که محکوم‌ایم خودمان را به دریا بیندازیم. من پیاده‌ام. خودم را به دریا می‌اندازم. خیل عظیمی هستیم. و فریاد و ضجه‌مان در دریا توفان ایجاد می‌کند. نه غرق می‌شویم و نه امید نجاتی هست. دریا پیاده‌رویی دارد. من در پیاده‌رو هستم و سر بریده‌ام را برای کاهن پیر می‌برم. کاهن در جلگه‌ای نزدیکی دریا به داوری نشسته است. در پیش کاهن زانو می‌زنم و هدیه‌ام را در

گوشه‌ی سفره‌اش می‌گذارم. نمی‌پذیرد. گریه می‌کنم. تضرع می‌کنم. دریا می‌گیرد. پیاده‌رو می‌گیرد. جلگه می‌گیرد. به دریا افتادگان می‌گیرند. کاهن مرا از پیشگاه‌اش می‌راند. دریا از من دور شده است. و پیاده‌رو در دریا غرق شده است. می‌خواهم بار دیگر با استغاثه‌ی دیگری به پیشگاه کاهن برگردم. همه رفته‌اند. و غلظت نور سیاه، بیدارم می‌کند. شهر در مه، غرق شده است. زمان‌خان، هنوز زندگی را اعلام نکرده است. ریش می‌زنم. دوش می‌گیرم. وقاری در اتافکم موج می‌زند که دلپزترم می‌کند. در را که پشت سر خود می‌بندم احساس می‌کنم همه درها را دارم می‌بندم. پیاده‌روهای تازه نفسی به زیر پاهایم پهن شده‌اند. به حرکت درآمده‌ام انگار بیرون از خودم در جایی که نمی‌دانم کجاست، راه می‌روم. صبح آرام روز هفتم، مثل قالیچه‌ای به زیر پاهای چالاک من پهن است. از کنار کلیسای اخرابی رنگ می‌گذرم. نمی‌ایستم و مثل همیشه دست‌هایم را در آغوش نمی‌گیرم. بر هیچ پله‌ای نمی‌نشینم. با شتاب می‌گذرم. نمی‌گویم دیر شد. هیچ فکری نمی‌تواند دهانم را باز کند. به بندرت به صحنه‌ی رو در رویی با پلیس فکر می‌کنم. احساس می‌کنم هشت پله بالاتر از خودم در جایی در هوا گام بر می‌دارم. احساس می‌کنم دیگر قدمزن حرفه‌ای نیستم و مثل ایتالیایی‌ها دارم به جایی می‌روم. درست هم بود. داشتم به اداره‌ی پلیس در منطقه‌ی شارلتن‌بورگ می‌رفتم. فکر می‌کردم باید که در این منطقه خودم را معرفی کنم. چرایش را هنوز که هنوز است نمی‌دانم. رسیده‌ام به ساختمان اداره‌ی پلیس است و این بار بر خلاف همیشه زود است. بر آخرین پله‌ی جلوی ساختمان می‌نشینم. و دست‌هایم را در آغوش می‌گیرم. و مادر حسنگ را به خاطر می‌آورم و می‌گیرم. پسرانم را به خاطر می‌آورم و می‌گیرم. و شب ضیافت را به خاطر می‌آورم و می‌گیرم. و نمی‌توانم به خاطر بیاورم‌ها را به خاطر می‌آورم و می‌گیرم. و احساس می‌کنم هرگز پلیسی از این پله‌ها بالا نخواهد رفت و می‌گیرم. اینها را خوب به خاطر می‌آورم. اما نمی‌توانم خدمت انورتان

بگویم که چطور و با چه وسیله‌ای حسن انگشت را به
اتاقک‌اش بازگرداندم.

این روزها از آن نم‌نم باران خبری نیست، هوا نسبتاً
آفتابی‌ست. حدس می‌زنم مرداد ماه باشد. در اتاقم تقویمی
به دیوار آویزان است که ماه آگوست را نشان می‌دهد. مال ده
سال پیش است. تصویری از یک کوه است و در زیر عکس،
جمله‌ای نوشته‌ام، ده سال پیش. سخن از آینه است و
سیم‌رغ. اما نمی‌دانم چرا آن جمله ناآرام می‌کند، غمگین‌ام
می‌کند، عصبی‌ام می‌کند. احساس می‌کنم، احساس
می‌کنم، چطور بگویم، احساس می‌کنم دهانم را کج می‌کند.
اما با همه‌ی این دل‌آرزده‌گی‌ها، روزهاست که تمام روز و
سرتاسر شب، آن جمله را زیر لب زمزمه می‌کنم. و یک لیخند
با معنای، اندکی محو از گوشه‌ی لبانم دور نمی‌شود، چیزی
است شبیه به یک استهزاء آرام و یا یک هجو خفیف. اما جهت و
جانب‌اش، مقصد و منظورش را درست نمی‌توانم تشخیص
بدهم، خودم هستم و یا شاعر آن جمله؟ آینه هم نمی‌تواند
کمکی بکند.

می‌بینم که تلاش کرده‌ام باورهای شما را در باره‌ی خودم تغییر
بدهم. تمام توانمان را به کار می‌گیریم تا قطعیت را در داوری
دیگران از اعتبار ساقط کنیم. چه می‌دانم شاید هم آدمیزاد به
این‌جور خرده‌ریزها زنده است و من همچنان احساس آدمی را
دارم که گربه‌ای در سرش استفراغ کرده است و تا زمین
می‌چرخد من در اتاقم، دور خود خواهم چرخید و گاهی، تنها
کتابم، جلد اول «تاریخ بیهقی»، را ورق خواهم زد و نخواهم
دانست
چرا

و قدم خواهم زد.



آه ایوب

تا بوي گل سرخ

شاید هم آدم ناخواسته همه چیز را معلق می‌گذارد تا با تلخی قطعیت روبرو نشود، درهای احتمال و امکان را باز می‌گذارد چون از يك چیز می‌ترسد؛ از مفهومی به نام «برای همیشه». برای همیشه به هرگز می‌ماند و تلخ است و همهی ما تلاش می‌کنیم نوشیدن این تلخ را تا جایی که ممکن است به عقب بیندازیم. یکی از راه‌های به عقب انداختن، معلق گذاشتن تعریف است. یا اینکه دل خوش کردن به اینکه هنوز تعریف قطعی فعلاً نمی‌تواند صورت بگیرد، شرایطاش هنوز مهیا نیست، نیازمند یک سلسله تجربه است و این کار فرصت می‌خواهد، صبر جمیل باید داشت. به چشمک و سوسو، دل خوش کنیم. همهی ما در کنه وجودمان، جایی را می‌شناسیم که آخرین پناه ماست و یا اینکه دوست داریم آخرین پناه‌مان باشد، وقتی همهی درها به رویمان بسته است و همهی آدم‌ها رفته‌اند، ذری هست و آدمی. البته تجربه نشان می‌دهد که عموماً اشتباه می‌کنیم و احیاناً خودمان هم این را می‌دانیم اما به این آخرین تکیه‌گاه و یا پناه نیاز داریم. مثل مفهوم «فردا» است. همهی ما بدون آن فردا اصلاً قادر نیستیم زندگی بکنیم. اعلام بکنند که فردایی در کار نیست. چه کار می‌کنیم؟ دیوانه می‌شویم. چون بسیاری از کارها را موقوف کرده‌ایم به این فردا. و با امید آن، همهی پلشتی‌های این زندگی و امروز و دیروز را تحمل کرده‌ایم. فردا، کوه قاف و سیمرغ ماست. هیچ کدامان نمی‌توانیم بدون فردا زندگی بکنیم. به خاطر فردا دست به قتل می‌زنیم. به خاطر فردا از گردهی همدیگر بالا می‌رویم. به خاطر فردا کاهل و باطل می‌شویم. و اینگونه آرام آرام فردا را می‌کشیم. و اینگونه فردا را به امروز تبدیل می‌کنیم. زندگی به

خاطر فردا زندگی می‌کند. زندگی به خاطر فردا رنج می‌کشد.
زندگی به خاطر فردا می‌میرد.

در واقع آدم مدام با این احساس زندگی می‌کند که زندگی بزودی شروع خواهد شد و زندگی فعلی طرح و مقدمه و پله‌یی است برای آن زندگی واقعی. مدام این احساس را داری که خودت را برای یک زندگی آماده می‌کنی و زندگی فعلی اصلاً در مقابل آن به حساب نمی‌آید. و همه‌ی امیدمان به همین فرداست. وگرنه هستی به جهنمی تبدیل می‌شود. و زندگی معنایش را از دست می‌دهد. بله فردا برای این زندگی معنایی پیدا خواهیم کرد. فردا عشقی سوزان از راه خواهد رسید و تمامی وجودمان را نورانی خواهد کرد. فردا جسممان جوان خواهد شد. همه‌ی امیدم به این فرداست. فردا، حتی خود را پشت سر خواهیم گذاشت و فراتر از همه خواهیم بود. فردا به همه‌ی دردهایم مرهم نهاده خواهد شد. و.. با این سوداها همیشه اکنون را قربانی فردا می‌کنیم. در واقع اینگونه امیدواری نمی‌گذارد واقع بین باشیم و زندگی را چنانکه هست دریابیم. همه چیز را در آمیزش با یک اتوپیا (در مه یک رؤیا) درک می‌کنیم. اما زندگی مثل یک روز بلند عمر کوتاه است، پلک می‌بندیم شب است. چشم باز می‌کنیم روز است و همه چیز در سر جای خود است. هر چه درد و رنج ما بیشتر شود به همان نسبت، باغ عدن به ما نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. یعنی باغ عدن موهوم خود را باور می‌کنیم برای خودمان بهشتی می‌تراشیم. همه‌ی درهای ذهن و خیال ما هنوز بسته نشده است. گاهی به اتاقی زیرزمینی می‌خزی یعنی خودت را در آنجا گرد می‌آوری در واقع باقی مانده و تفاله‌ی خود را در اتاقی تاریک و نمناک نگهداری می‌کنی. نمی‌دانی از شدت کدام حقیقت لال شده‌ای. به معنای دقیق کلمه در درد زوزه می‌کشی. آن تنهایی و ازدحام درد، آن زوزه‌ی وانهادگی، همه‌ی راه‌های زندگی را بر تو بسته است. حالت قماربازی را داری که همه چیزش را باخته است و دنیا هم با همه درها و آدم‌هایش به او پشت کرده است. در این موقعیت‌ها تنها سؤالی که در ذهن شکل می‌گیرد

این است: برای چه باید از این بار سنگین جسم، نگهداری کرد؟ می‌خواهی برای ابد این سنگینی را دور بیندازی و راحت بخوابی. اما کینه‌پی در قعر وجودت می‌جوشد که هیچ لحظه‌یی نهایت نمی‌گذارد و این کینه مثل دریاچه‌یی است که ساحت فردا را به تو نشان می‌دهد. فردایی که دیگر این دردها را نخواهی داشت و حتی بلند بلند خواهی خندید. و این امکان دریاچه، مساحت ساحت دیگر، تو را کور می‌کند مثل مسکنی عمل می‌کند. به خاطر دنیایی واهی به استخوان‌های نمورت می‌چسبی یعنی نفرت به تو جان می‌بخشد، می‌خواهی تماشاگر واژگونی جهانی باشی که تو را آزرده است. (به یاد آر مکتب را وقتی که خورشید هم خسته‌ات می‌دارد. به ساحران بیندیش که سرنوشت او را رقم زدند. آیا کلام جادویی ساحرات را می‌شناسی؟)

از درد که بگذریم روح سبکسر می‌شود و خوشباش و خنده‌رو می‌شود. بالای درد، شیعه‌ی درد، طنین خنده را دارد. یعنی گاهی هست که در می‌یابی درهایی را نمی‌توان باز کرد و آنها تا ابد بسته خواهند ماند، پس دیگر راهی به جز خنده و سبکسری برای تو نمی‌ماند. اما سبکسر و خنده‌رو هم نمی‌شوی. تنها خودت و امورات خود را به فردایی بی‌شناسنامه موکول می‌کنی به خود می‌گویی احتمالاً در یکی از این فردها میسر خواهی شد. بعدهاست که در می‌یابی که تنها يك اقدام است که مدام ما به تاخیرش می‌اندازیم. مثلاً جمله‌یی که بر نوک زبان می‌ماند سالیان سال. و یا مرگی که مدام به تاخیر می‌افتد. کتابی که نوشته نمی‌شود در هر زندگی ساعتی هست که می‌توان آن را ساعت روشن‌بینی شوکرانی نامید و آن ساعتی است که در آن درمی‌یابی که دنیا تو را وانهاده است و دیگر هیچ دلی برای تو نمی‌تپد. و در می‌یابی که هیچگاه به این امر فکر نکرده‌یی که خود می‌توانی قدم جلو بگذاری و چیزی را، حداقلی را از میان جهان برداری. به خاطر اینگونه نقص‌هاست که آدم زنده می‌ماند و می‌خواهد موقعیتی را به ثبت برساند که می‌توانسته اندک او را بیانگر

باشد و دست‌اش را به طمع بوی گل سرخ به سوی دنیا دراز می‌کند.

هر کس در جایی با حادثه‌ی متوجه‌ی تاریخ شخصی خود می‌شود آنجا که درد ما را چون سلول‌ی انفرادی در بر می‌گیرد، آنجا که دنیا را از ما می‌دزدند، آنگاه که روح به زیر آوار دنیا می‌ماند اما مردن نمی‌تواند، چنگ می‌اندازد و هوای مختصر امساک می‌کند، آنجاست که روح درمانده، زیرکانه‌ترین ترفندها را چون تکه‌ی نوری از دورترین کنج وجودش می‌قاقد: تاریخ را باید و می‌توان دوباره ساخت، پس روح، به مرمت خود برمی‌خیزد و اقدام به بازسازی تاریخی می‌کند که نام آن تاریخ، تاریخ جبران است. این تاریخ برای راه‌اندازی خود نیازمند کشف جبارانی بیرون از وجود خود است. می‌خواهد بگوید: «من این تاریخ را نساخته‌ام، در غیاب من این معماری درد، طرح ریزی شده است» و اینجاست که کل گذشته خود را به تنها چشم‌انداز تبدیل می‌کند. و روحی از این دست تمامی مسکنت و بداقبالی خود را در ذره‌های زمان از دست رفته جستجو می‌کند و دنیا را سیاره‌ی جباران و ناکسان می‌بیند و این گذر پرستویی از میان یک فصل نیست، هق‌هق عملک‌های سیزیف است. در این هوای هبوط باید که کیمیاگر بود تا بتوان از دیروزها یک امروزک بی رمق ساخت. ساخته هم می‌شود البته. تنها خود آدم می‌داند که با احتیاط باید چرخید که این سلیمان را موریانه‌ها از زندگی خلاص کرده‌اند. اما در تمام طول راه احساس خواهی کرد که هیچ شبیه خودت نیستی. و نخواهی توانست چایات را در آرامش بنوشی. نوش! قدم بزن! و اتللو در آن لحظه‌ی دوزخی کلامی جادویی بر زبان آورد: " آقا، من باید قدم بزنم".

و/کنون، (این آهوی گریزان، این هیچ، این هرگز)، تیغه‌ی تاریکی است در این میان، لرزیدن بر لبه‌ی دو مغاک است. می‌خواهی این گزاره را فسخ کنی که: «عمل، اجرای خاطره است» نمی‌خواهی شانه به شانه‌ی ابدیت، تیک تاک تکرار باشی. اینکه هیچ ساعتی آرامش خاطر نداری و در بعداز ظهرهای ناآرام از سر دلهره‌ی نامعلوم سیزده بار پنجره‌ی اتاق

را باز و بسته می‌کنی، اینکه در کنه وجودت از تكَ تكَ دوستانت نفرت داری، اینکه هر لحظه و هر ساعت منتظری اتفاقی بیفتد و همه چیز را در زندگی‌ات زیر و رو کند، اینکه همه چیز به طرز تهوع‌آوری تکرار می‌شود و نمی‌توانی کاری بکنی، اینکه در موجودی زندگی می‌کنی و موجودی را با خود حمل می‌کنی که تنها اگر راه ایجاد می‌کند و منتظری، سالهاست که انتظار می‌کشی، که حادثه‌ی، شبانه، او را زیبا کند، اینکه در نهایت نمی‌دانی برای که و برای چه باید زیبا شد، اینکه نمی‌دانی مرادت از این زیبا شدن چیست، اینکه هر لحظه به سویی کشیده می‌شوی و شیطان‌هایت هیچ لحظه و ساعتی نهایت نمی‌گذارند، اینکه وطنی نداری اما تنها دغدغه ات «نجات» وطن است، اینکه نمی‌دانی چرا از همه انتظار داری که عزیزت بدارند و تحمل هیچ کس را نداری، اینکه به تعداد آشنایان نقاب آموخته‌ای اما با اصرار و صداقت تمام از فردیت و جدا ماندن از جرگه حرف می‌زنی، تنها خودت می‌دانی با چه صداقتی از این گونه مفاهیم حرف می‌زنی، اینکه سالی هزار بار وسوسه می‌شوی خودت را مثل بچه گریه‌ی مزاحم برداری و به جایی ببری گم و گورش کنی اما با سماجت تمام در همه جا در هر جمعی حضور داری، اینکه احساس می‌کنی حقیقت خودت را در جهان دریافته‌ای اما با هزار ترفند خودت را دچار شک و تردید می‌کنی و زیرکانه حقیقتات را به بحث می‌گذاری، اینکه می‌دانی «تصمیم» بیهوده‌ترین مفهومی است که دنیایات می‌شناسد اما هر روز خودت را وادار به گرفتن تصمیمی می‌کنی، اینکه همه جا و در همه حال تماشاگر خودت هستی و چشمانت به روی دنیا کور است اما تنها و در همه حال از جهان حرف می‌زنی، اینکه در قعر وجودت خیلی خوب می‌دانی که مرگی به تأخیر افتاده‌ای اما به دیگران بدون استثناء زندگی را موعظه می‌کنی، اینکه خوب می‌دانی هر سالی که به عمرت اضافه می‌شود دردهایت تحمل‌ناپذیرتر می‌شود اما چهار چنگولی به این زندگی چسبیده‌ای، اینکه، و این، و آن، اینکه چنین است و چنان است همه به این خاطر است که نمی‌توانی زندگی را از دوشت بیندازی. آیا صیانت

نفس است که این بهانه‌ها را می‌تراشد؟ اما چه کار دیگری برای روح بی‌ایمان مانده است؟ به کدام سو می‌توان چرخید در این جهنم جوشان چه کار می‌توان کرد؟ ایوب در درد زوزه می‌کشید اما می‌دانست از چه کسی باید انتظار رستگاری داشته باشد و شفاعت بطلبد. در این ساعت اما فلاکتی در درون تک تک ما می‌چرخد که هیچ نیرویی مسئولیت آن را به عهده نمی‌گیرد، هیچ دلی مرا به عهده نمی‌گیرد. آیا هیچ خدایی قادر نیست این همه فلاکت را به عهده بگیرد؟ پس خودم را خلاص می‌کنم از چنگ این کابوس در بیداری و با آرامش يك تکه نقاب سنگی، به اقدام‌های يك چهارم اقدامم ادامه می‌دهم.

آیا، به راستی، سیبیل زشت‌رو آرزویی جز مرگ ندارد؟ - او به امید شفاعت و بخشایش خدایان زشت‌تر و کوچکتر می‌شود. بعدها کاهنی هوشمند او را به مصر خواهد برد تا به او در جسم سوسك سیاه، منزلی ابدی بدهد، تا شرق رستاخیز، تا خدایی دیگر بیاید و جان‌ها را از نو تعریف کند. و ایوب می‌داند که شکوه و شوکت از دست رفته‌ی خود را باز خواهد یافت و به همین خاطر هستی‌اش را زوزه‌ی درد می‌کند، زندگی ایوب در همه حال يك ضیافت است، قدم‌های او را برای ذروه‌ها آفریده‌اند، در درد نیز هیچ زاده‌ی انسانی به پای او نمی‌رسد.

و هلدلین در «برج بی‌قراری و تنهایی» انتظار فروریختن کدام دیوارها را می‌کشید وقتی که در آن روزها و شب‌های جهنمی مدام زیر لب زمزمه می‌کرد: «دیوارها پا بر جا هستند، خاموش و سرد.»؟

لکه به لکه‌ی این جهان مرا مثل قفس سیبیل در بر گرفته، در هر کجای جهان که باشم بی‌قرارت‌ترین دلهره را به من می‌دهند، شاه‌رگ اضطرابم انگار!

می‌بینی، دوست دردمندم، پاسخی وجود ندارد. چرا که پرسش واقعی دروغی بیش نیست. به عبارتی، ما در اعماق روح‌مان از دیگری نمی‌پرسیم، از خود می‌پرسیم.

بقول کافکا ایکاش يك کلمه مي‌نوشتم و خودم را در آن يك کلمه جاي مي‌دادم. غالبا زياد مي‌نويسيم و کلمات را کليشه‌ها و حرف‌هاي ديگران پر مي‌کنند. احتمالا اين حرف را کيمياگري غربي گفته است که: هنر تامامي وجود آدم را مي‌خواهد. و يا هنرمند بايد تامامي زندگي‌اش را وقف هنرش بکند. مثل يك کيمياگر که مي‌خواهد از جسم خود يك روح بسازد. و به اين خاطر گفتگوي بي پاياني را با آتش آغاز مي‌کند. از کل کائنات به سردابه‌بي بسنده مي‌کند چرا که کل کائنات را مي‌خواهد نه تکه‌يي از آن را. جهان را در سيماي گل سرخي خلاصه مي‌کند و مي‌خواهد خدا را در آنجا رويت کند.

می‌بینی هزار کلمه نوشتم تا از خودم حرفی نزده باشم. چطور می‌توانم وقتی که نمی‌دانم آخرین بار خودم را کی دیده‌ام. پشت حوادث گم می‌شویم، در تشنجات بقایای زندگی. و این تهی‌دستی خشمگین‌مان می‌کند پس روح در تنگنا قرار گرفته خود را به در و دیوار می‌زند و به هر پر کاهی چنگ می‌اندازد. و نمی‌دانیم کجا داریم غرق می‌شویم به دست کدام شیطانی. جا مانده‌ی جهانم و این موجودی که با خود آورده‌ام هیچ شبیه من نیست. بچه که بودم همیشه از بچه‌هایی می‌ترسیدم که در کوچه زندگی می‌کردند. به طور واقع در کوچه و میدان زندگی می‌کردند و خانه برایشان جای بیتوته بود. اکنون، در این ساعات تلخ، احساس می‌کنم همه‌ی ما در کوچه و میدان زندگی می‌کنیم. من هم. و نمی‌توانم خودم را از کوچه به خانه بیاورم. تهدیدم می‌کنم. تطمیع‌ام می‌کنم، قاپ بچه را دزدیده‌اند.

می‌نویسم تا بلکه بدین طریق بتوانم از این دهلیزهای سوزان بگذرم. شبی مرا در بر گرفته، و سوزنک‌های سرب داغ است که روانم را مشبک می‌کند. شرمگین از خویشتن، درمانده در خود، ناتوان از برخاستن. فرشته‌ی مغضوب گرد دهانش می‌گردد و در دهانش بجز آه تاریک نیست. قرار است در این سطرها پله به پله در خویشتن فرود آیم تا ژرفای روح بروم. اما با هزار دسیسه و ترفند باز داشته می‌شوم. باید سنکا گفته باشد که: آنگاه که روح سرگردان می‌شود راه‌های گمراهی بسیار است. یکی از این ترفندهای روح، تراشیدن و غیور کردن تکه‌ای از درون ماست

که "آدم عمل" نام دارد. به تعبیر آگوستین قدیس، گام در دام دلبستگی‌های دنیا نهادن، در این گمراهی‌ست که آن روح شرمگین از خویشتن، که این شرمگینی نخستین بارقه‌های بیداری‌ست، در همان دهلیز می‌ماند. بچه به کوچه می‌رود. جذابیت‌های کوچه و میدان، پرورنده‌ی نوعی دلیری سرپایی‌ست و این نوع دلیری فریبنده‌ترین نقاب است... تا زندگی در جایی به حال احتضار افتد. وقت سوگواری به خانه باز می‌گردد بچه‌ی میدان.

بچه که بودم فکر می‌کردم سگم باید همیشه دل‌درد داشته باشد، هر چه می‌دادم می‌بلعید. نمی‌جوید. مثل بز نشخوار هم نمی‌توانست بکند. درست نمی‌دانم چرا در این لحظه این تصویر به سراغم آمد. می‌گذارم باشد.

می‌توان تصور کرد که چطور زمین از زیر پای آدم کشیده می‌شود، و احساس اینکه آدم هیچ چیز ندارد بجز باقی مانده‌ی خود که گران‌ترین بار جهان است بر دوش نحیف‌ترین شانه‌ای که اساساً می‌توان تصورش را کرد. اینجاهاست که بچه در اتاقی تاریک می‌ماند و آدم تکیده و تنها از معنای مبهمی به نام زندگی حرف می‌زند که البته منظورش، هنر کنار آمدن با دیگران است. در اینگونه شرایط است که آدم تلاش می‌کند با چشم‌های دیگران خود را ببیند یعنی خود را از بیرون ببیند یعنی رهگذر هر روزه‌ی کوچه‌های مردم باشد. اینجاها دیگر کار آدم تمام است، حلقه‌ی محاصره کامل شده است، دایره‌ای که دیگران، دور ما، ترسیم می‌کنند همیشه جادویی است و ورد و تغنی ما به سختی می‌تواند آن را بشکند. باید بوهای بد از خود متصاعد کرد تا بلکه حلقه‌سازان پراکنده شوند. اما این عمل شجاعتی حیوانی می‌طلبد و حیوان برای غیوری، غریزه‌ی ترس می‌خواهد. و کار حلقه‌سازان این است که غریزه‌ی جوشنده و یکدست را در تو مسموم کنند، تو را از اشتباه بترسانند.

درست در همین جاهاست که آدم از حرکت، از پیشروی؟ باز می‌ماند. مثل هزارپایی به گودالی می‌خزد تا حرکت بعدی خود را سازماندهی کند و غریزه‌ی به شک افتاده عقل را عاجز می‌کند. هزار پای ما تا مرزهای اکراه و درماندگی با پاهایش

بازی خواهد کرد. آیا اساساً از آن گودال بیرون خواهد آمد؟ تردید دارم. در همان گودال، در کنار جاده‌های زندگی سر و صدا خواهد کرد به عبارتی مویه خواهد ورزید. هق هق‌هایی که هرگز به گوش هیچ رهگذری نمی‌رسد. اما آدم به تردید افتاده و ترسیده و کشنده‌ی غریزه چه خواهد کرد؟ او هم به سیاق همان هزار پا عمل خواهد کرد. او به گودال خاطره خواهد افتاد. اقیلم خاکستر شده‌ی روح. و در آنجا به سودای اقبالی موهوم، گذشته‌ی خود را خواهد کاوید. به سودای اینکه در بوی گل سرخ، دنیا را استشمام کند. دنبال دوران طلایی زندگی خود خواهد گشت. و آن دوران طلایی را هرگز نخواهد یافت چرا که هر جا خاطره پا نهاده باشد چیزی به جز خاکستر نمی‌ماند. و در این گشت و واگشت پر تشنج، رمانس مشقت را خواهد نگاشت.

نوالیس رویارده در دهلیزهای روح می‌گشت و هرگز به گل آبی نمی‌رسید. اما در آبی گل می‌خوابید. شاید به همین خاطر بود که زود از جهان دل کند تا برای ابد در مهلکه‌ی گل آبی بخوابد با سوال سختی در استخوان: چرا دوستم نداشتند؟

اوديسه‌هاي خسته و خشمگين

مردان داستاني ندارند، همهي داستان آنها داستاني است که زنان با آنها و از آنها رقم زده‌اند. داستان واقعي مردان آنگاه آغاز مي‌شود که زني وارد زندگي‌شان مي‌شود، پيش از آن بر لبه‌ي نوعي شادماني نگون‌بخت، پرسه زده‌اند، در جايي بين زمين و هوا آنجا که حرف و اميد و رؤيا و آينده ساکن است. به همين خاطر است که با رفتن هر زني از زندگي يك مرد، مرد يک مي‌ميرد که محصول آن زندگي مشترک بوده است. البته اينگونه مردن به همين آساني هم نيست، زمان مي‌خواهد و جانشين. و احياء کردن آن جاي بين زمين و هوا به معنای احياء کردن مرد مرده است، به رستاخيز العاذر مي‌ماند که مي‌بايد در اين موقعيت، خود مسيح خود باشد. به عبارتي ديگر مرد تنها به انثري مي‌ماند که لوطي‌اش مرده باشد. آيا بازگشت به جايگاه قبلي اساساً ممکن است؟ بايد ممکن بشود وگرنه زندگي عادي هم غيرممکن خواهد شد. او مجبور خواهد شد که به يك سلسله از ترفندها دست بزند و در مصاف با خود تزوير و ريا بورزد. چه کار خواهيم کرد وقتي که احساس مي‌کنيم روي دست و دل خود مانده‌ايم؟ وقتي که احساس مي‌کنيم تفاله‌اي بيش نيستيم؟ به کجا خواهيم رفت؟ به هيچ کجا نخواهيم رفت در همان جايي که هستيم خواهيم ماند و زخم‌هاي خود را خواهيم لیسيد و ماشين جنگي کينه‌ورزي به خود و خاطره سازي به کار خواهد افتاد آنقدر که در جايي در اوج خستگي خود را به دست خويشتن از پاي در خواهيم آورد. و آنگاه سر سلسله‌ي دروغ و تزويري نيرومندتر از قبلي بر مسند قدرت خواهد نشست و صحنه و برش ديگري به نمايش در خواهد آمد. زندگي در فاصله‌ي اين برش‌ها چيست به جز استراحت، نوعي

خود فریبي آدمي که هنوز خود را خوب قانع نکرده است. در این استراحت‌هاي کوتاه است که کل جهان در انتظار ظهور حقيقتي از جانب ماست اما این ظهور هیچ‌گاه به ظهور نمی‌رسد چرا که مي‌ترسیم با بیان حقيقت خود کل وجودمان را از دست بدهیم. تزوير و ربا و دروغ زره‌هاي مطمئن‌ترند چرا که در طول قرن‌ها امتحان خود را پس داده‌اند. يك چند تا سرفه‌ي سرسري خواهم کرد و وقار مالوف را بار دیگر باز خواهم یافت. در این مکث‌ها به طور واقعي چه اتفاقي در روح ما مردان مي‌افتد؟ يعني چطور و به چه سياقي استراحت مي‌ورزیم؟ نخستين قدمي که بر مي‌داریم این است که خود را در الکل و توتون غرق مي‌کنیم. فلک با ما وارد جنگ شده است و این موقعیت را روح ما بهتر از هر موقعیت دیگری مي‌شناسد، قرن‌ها این وضعیت را ورز داده است و زیر این چرخ کبود به جز سوختن و ساختن کاري از دست ما بر نمی‌آید. در این موقعیت شعر مي‌خوانیم و هوهو مي‌کنیم که مي‌نوش که دور فلک با ما نیست. و ما خيام مي‌خوانیم و مي‌نوشیم و خيامي زندگي مي‌ورزیم اما این زندگي حقارت بار ما هیچ شباهتي به زندگي «واقعا زندگي» خيام ندارد. خيام در هیئت يك بیکار در يك شهر بزرگ فقط مي‌تواند از ما يك دلک و يا طرح و شبح يك دلک بسازد. اما طول مي‌کشد باید هم طول بکشد تا ما این حقيقت عريان را ببینیم. از همان قدم اول هم مي‌دانسته‌ایم که داریم از خودمان يك موجود مسخره مي‌سازیم. و خيام دير کرده حال همه را و حال خودمان را به هم مي‌زند و ناگزير مستي از سرمان مي‌پرد و آرام آرام راه وارستگی و عرفان را مي‌پیماییم. آب مي‌نوشیم و با وقار قدم مي‌زنیم و از عالم و آدم مي‌گریزیم. زاویه‌نشین مي‌شویم. تن را رها مي‌کنیم تا پیرهن نخواهیم. اما تن او را رها نمی‌کند. تن کجا برود؟ و تني دیگر پیدا مي‌شود: تن يك زن. و اوديسه به خانه باز مي‌گردد اما چه اوديسه‌ي کم مصرفي. و همهي آن جوش و خروش‌هاي خيامي و سرفه‌هاي عارفانه دروغي بيش نبوده است اما دروغي که لازم بوده است بدون آن تزوير و رباکاري از سر گرفتن روزمرگي امري ناممکن است. و ما در داستان و ماجرای زني دیگر شرکت مي‌کنیم و يا به عبارتي

محملي مي‌شویم تا او داستان‌اش را زندگي کند گوشه‌اي از وجودش را به آزمایش بگذارد تا در پایان ما يعني با مصرف کردن ما براي خود اعلام کند که: این هم نبود. آه اي اودیسه‌ي ساده دل، کجا در پی چه گرد آبهاي جهان مي‌گردد، ماجراي واقعي در ایتاکا نقش مي‌بندد. جهان گرد پنه‌لویه مي‌گردد و تو گرد جهان. آیا سترون نیستی؟ - مگر این گشت و واگشت‌ها، تو را آستن خود کند. سفر از سر اختیار نیست، ناگزیرت کرده‌اند، این سفر مکافات است، نوعي سیري روح گناهکار است، تا چه مایه خود را به اختیار خویش آوری، معنای همهي سفرها و ماجراها این است. اودیسه از میان جهان نمي‌گذرد، این جهان است که از میان او مي‌گذرد تا او را به او یادآوری کند. (رفتم سفر باز آمدم ز آخر به آغاز آمدم.) و یا چرا نگوئیم که در پنه‌لویه جذبهاي کهربايي هست که کل جهان، یکجا، فاقد آن است و آن جذب است که اویسه را به ایتاکا باز مي‌گرداند. و آن جذب است که همهي مردان ایتاکا را به خواستگار تبدیل مي‌کند. ماجراي واقعي و خطر واقعي در حیاط خانه کمین کرده است و آن آخرین و مهمترین خوان اودیسه است. شاید بتوان گفت که اودیسه به طور جدي يعني به طور واقعي در همین خوان، جنگ با خواستگاران، با خود روبرو مي‌شود و کلید همهي داستان او در همین جاست. پنه‌لویه مي‌خواهد که اودیسه به خانه باز گردد و، پس او باز مي‌گردد. اودیسه قادر نیست به تنهایی داستان خود را به کمال برساند و یا تمام کند. در هر کجا که باشیم عاقبت به خاک مادر رجعت خواهیم کرد، بازگشت نهایی به آن زهدان گول‌آسا است. پس چگونه مي‌توان از آن آستانه دور شد؟ آنگاه که دور شده باشم، مي‌دانم که دور شده‌ام و مي‌دانم که لاجرم به همان جا باز خواهیم گشت و اقامتي ابدی خواهیم داشت. پس با هوشیاري در دایره مي‌چرخم، آدم که حوا نیست!

بازگشت هملت

هملت احساس می‌کند که زیر آوار کتاب‌ها مانده است و به سختی می‌تواند نفس بکشد. بله او در غروب کتاب‌ها، در درد نعره می‌کشد. بر لبه‌ی مگاکي ایستاده است که نامش عمل است و کتاب‌ها او را اصلاً برای چنین موقعیتی آماده نکرده‌اند. درست برعکس، کتاب‌ها او را برای چنین موقعیتی اخته کرده‌اند چرا که هر کدامشان ساز خودشان را می‌زنند. و مشکل دانایی، دلخراش‌ترین مشکل‌هاست. وقتی هملت از خود می‌پرسد: کدام را انتخاب کنم. منظور او در اینجا مولف است. نه عمل. بین عمل و حرف، بین زندگی و کتاب، سرشت ما همواره یکی را برمی‌گزیند. در اینجا نه هوراشیو می‌تواند کاری بکند و نه روح سرگشته و تلخ پدر. هملت تا پایان، قدم در عرصه‌ی عمل نمی‌گذارد. او در معرض تصمیم و عمل قرار می‌گیرد. هملت در وضعیتی قرار گرفته است که در هیچ کتابی نیامده است. در تمام مدتی که او در تشنج تصمیم است تمامی کتاب‌ها را تورق می‌کند نه در هیچ کتابی او را نوشته‌اند. کتاب‌ها دست او را در حنا گذاشته‌اند و او نمی‌تواند صورت عمل و سرنوشت خود را به روشنی ببیند و به همین خاطر مدام در طول آن چند روز به سرنوشت خود تف می‌کند. هوراشیو در عوض از زندگی آمده است. اما او هم قادر نیست دانش هملت را مهار کند. تا اوفیلیا که خود زندگی‌ست حرام نشود. نه، کسی جلودار کتاب‌های آن دانشجوی واقعی فلسفه نیست. هملت در اینجا زندگی را در مرگ اوفیلیا می‌بازد تا شکسپیر در کتابش پیروز کتاب‌سازان شود. هملت در کتاب می‌ماند. او از خاک نیامده است تا به خاک برگردد. او از کتاب آمده است و به کتاب باز می‌گردد. اما چه جای فرخنده‌تری از

کتاب شکسپیر در عالم امکان متصور است. می‌توان تصور کرد که هملت در زندگی دیگری بیدار شده است و دهان زرین‌اش را به خاطر می‌آورد. و فلاکت خود را در پیشگاه وظیفه و عمل. بار خفتی را بر دوش می‌کشد که زندگی او بوده است و دیگر نمی‌خواهد به آن جا بازگردد به آن زندگی که او را آزرده است. در این زندگی احتمالا با هوشیاری روزمره‌گی خواهد کرد و خطر نخواهد کرد ساکت و تودار خواهد بود ساعات روزهایش را به دقت در کنار هم خواهد چید با اوفلیا ازدواج خواهد کرد و آرام آرام در طول روزهای کشدار زندگی به غولی تبدیل خواهد شد که در زندگی قبلی از آن هراس داشت. سالها خواهد گذشت و او در سر پیچی از زندگی خواهد فهمید که اوفلیا به خاطر هوراشیو به صومعه نرفته است و اکنون هم که با هملت زندگی می‌کند عاشق و هم‌خوابه‌ی اوست. و به خود لعنت خواهد فرستاد که چرا به این زندگی دوم تن در داده است. و به خود لعنت خواهد فرستاد که چرا شکوه آن حرف‌ها را به این عمل خفت‌بار فروخته است. «چه باشکوه تمام شده بودم هوراشیو، مهارت تو در زیستن و سوسه‌ام کرد. و اکنون می‌دانم که تو نیز از جنس عموم بودی.» سالها سلطنت خواهد کرد و هوراشیو وزیر و مشاور او خواهد بود. هملت بعدها در خواهد یافت که حقیقت را تنها در لحظات شاعرانه می‌توان دریافت. در حالتی از جنون و جبن. و بعدها هر چه هست برای آن کس که زنده می‌ماند توجیه یک دروغ است که خود زندگی است. و در خواهد یافت که هرکس ذات عربانی دارد که یکبار به یاری جنون و شعر آنرا می‌توان دریافت. باید آن را بر زبان آورد و اجرا کرد و رفت. مثل مسیح. که خودش را نور مطلق می‌دانست و می‌گفت اگر به من ایمان بیاورید نجات می‌یابید که من پسر خدا هستم. و با این ایمان و بر سر این ایمان رفت. اگر می‌ماند بی‌گمان به پیغمبر حسابگری تبدیل می‌شد که قادر نبود حتی خودش را نجات دهد. هملت می‌گوید اما مسیح سراسر ایمان بود و من تردید داشتم. بین خودم و هوراشیو در نوسان بودم و نمی‌دانستم کدامشان را انتخاب کنم. من همین تردید بودم و همین زیبایم می‌کرد. یگانه و خوش‌گفتار. و در پایان، من انتخاب

نکردم، هوراشیو بر من پیروز شد. و در جهان از هیچ چیز دو عدد وجود ندارد. خدا به عملی چنین بیهوده دست نمی‌زند. پس من نمی‌توانستم هوراشیوی دیگری باشم. هوراشیوی رومی، تنها هوراشیوی جهان بود. من فقط اشاره به او بودم. اکنون دیگر نه هملتم و نه هوراشیو. همان گولی تاریکم که از آن می‌ترسیدم. شکسپیر مرا به بهترین شکل ممکن پرداخته بود. ایکاش از کتاب بیرون نیامده بودم.

موخره

امير عنصرالمعالي قابوس ابن وشمگير در قرن پنجم هجري، در كتاب «قابوس نامه» نوشته است:
« شنودم كه صاحب اسمعيل ابن عباد روز شنبه‌ي بود، در ديوان چيزي همي نشست، روي سوي كاتبان كرد و گفت: « هر روز شنبه‌ي من در كاتبي خويش نقصان مي‌بينم، از آنكه روز آدينه بديوان نيامده باشم و چيزي ننوشته باشم، آن يك روزه تقصير را در خويش تاثير مي‌بينم.»

شانه‌هاي خود را آزاد مي‌كنم و مي‌گويم : همين است. همين است زندگي يك ادبيات.